



کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: *تکامل*

مؤلف: *محمد ابراهیم خانی*

موضوع: *تالیف*

شماره قفسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۸۳۳۰

۱۳۰۹

۱۳۹۹



بازرسی شد
۱۳۸۱

۱۳۸۱

عبدلرکاب

سید احمد

[Handwritten signature]

سکه ۱۵۱۱۵۱

محمد علی

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۷
۱۳۸۱

عبدالوهاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: ...
موضوع: ...
مؤلف: ...
موضوع: ...

شماره قفسه: ۱۳۰۲
شماره قفسه: ۱۸۳۲
شماره قفسه: ۱۰۸۹

۱۳۹۹





هذا كتاب نسخة
 استصحى الفقيه
 احمد بن محمد بن
 زعفران بن
 ١٨٢٤

مكتبة
 ١٨٦١

٧

١٧٩٠
 ١٨٠٠

الوقت که در کون خورشید
 اگر کش کش سر می کشم
 پس جان سید ابریم که در میان چنان از
 از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آید
 و به پستیاری غرض کفایت از قوت حکمت بساط خلق
 آفراده تا طهر مرکب با بقیت لعل رفته و بالاس ثقیق
 بنور آن در رفته و بکار برشته خاست و علقه یلایت
 با کمال کرمیت از شام و صورت از نظام داده و الحی بکوه
 که اگر پیشان بجام قدسیت به پیش کرد و اندر و
 و اگر هفتسان بجام پیش کشمت با کشش فرام
 نماید سزا اسپتفراده میگویم صدف پاره خند
 بی مقدار است رسم رخساره و حرف روزه خند

با یکدیگر اینخت لب کو دکا را لایق و طبع دیو کجا را
 موانع نه بالغ نظر از آبان کاری و نه کامل خرد را
 از آن خست باری چون محالات مستان همه شود
 و چون خیالات تشنگیستان بغرض آلوده با این همه
 اندیشه میارم که بر کویان نشین معنی را پیرایه جمال کرد
 و جلوه نمایان اینجمن دعوی را سر ماه کمال شود

جای که قوی بکشد عیالت	۲	وزر دست زمانه پای است
چون فال زمانه ناخوشند		کرده آور دست مهره جند
باشند نظر محبت نهالی		آفتد بخان پیشکته عالی
کین پس که جلد بخت		هر چند که حساب سیمت
با اهل صفاش روبرو در		وزر دست معاندان همدر

این دو مثنوی از سید حبیب الله است
 که در این مثنوی از صفات حضرت زهرا است

ابتدی بساط از قرن	از نسیم الفتالی لایسان
میکنم از لب این آبیت	زندی بخشش ال اهل بیت
تر زبان خاستگ افشا	تا معطر کند این عذرا
تا که اسوی تا آیت این	نقش طبع عطار پست این

خوش نفس غنچه باغ مست	۳	نار به سپس میوه شاد گریخت
بر رخ عقل در شکست		لوحه بر نامه لاریب نهاد
نفس سر لوحه که بر رخ و وفا		طالبار از فردوس است
خود کجاست که اینست در و نیت		بوی فردوس فردوس است
نیت فردوس امر از کجاست		که بود فرج در و خوب بخت
تو ای که زنی از بی دم		تا بندی لب از غار بهیم
یعنی ای که ده باین نامید		است از مرد خوارین نامید
پیش از آنکه ده ظاهرش		تیر کون سایه کاغذی
یعنی از بسج خفته تیز		بر تو تیرت درین مایه
بر تو خنوع از مرطوب میم		روزن دمی از باغ نسیم
مراحت جان عدد از عاری		بکده در چشم دانش سهاری
کم شش نطق زمانی نظام		تا زلاش زریکیت کلام
باشش شکر که روان که بچه		در کلوی تو و حیدر است
بهره ور شد دل بر جوش زرش		درین لایق بهر جوش
عاشق عاشق که بود و دقت		بجسته از عدل جان که کرد
باشش غریب ز آت کمال		عشرت کمال از شش کمال
حرکتش زو فور رکات		دا که بخش بر آت ارج

بسیار

سختی شش کون با لیمای	۴	روح را در کف فضا ضای
تقطعاتش جو فروزین بجم		بشایطین قوی لوم و جم
شکل شکر که شاد است		خارج معنی شدت ز کجاست
بروی ذن و آن قیام از		که کند دل دی آغاز نماز
جای این شایه پاکیر غیب		که در کجاست پاکیر غیب
شیوه جلوه نمایی زیبا		صورت چهره کشتی زیبا
کردی از بسکه تلخ او از شش		قد تو دید جمیل سایش
نیت در کوش ال ال طرا		میچ زور بر زمین عت کبر

کشتی اصل این بحیر، رنج توید و کشتی چرخ

لحن کلامه، لایق و مستقیم

انما الله واحد	فول المصنوع و مولی مد
می نهو شکر گفت بر بان	میکنند شکر گذاری بر بان
شش فضلش و عطای و کربت	باعث شکر و شای و کربت
کی شود در نظر محنت شیناس	منتهی پس شکر سپاس
هر که جایش بود در بدنی	کر شود در بدن جوش دینی
باشد از سر و کمری شسته ز بان	مرمر روی لصد نطق و بیان
ابد الی مرغن ساز کنند	پرده از نونی و کهن باز کنند

شونده که از اندک بی
 آن تبار چه قدم از پیش
 آنکه بی لوح و فکر در شمس
 چشمه قاف قلم تا بخت
 نه کف با نه اختر که در دست
 همه زان پیش جو دافا
 سیکون خنچ پشت بخش
 کف منی جابت دلیل
 زانکه در کار که در شگون
 طره نویت کون خنچ رین
 مکه پی بر و بدین خوشست
 مرد رستم که رودنی دهم
 اینک یک بکر شا به حال
 تا درین طبع فیض سرای
 بهر که پیش از نیک خیال
 بجز و دش که کف کف آمد
 کشتن پیش و این خوشند

از زبان که چه تنی داشت و
 و اندست او و زبانی نام
 نیست در شست و دست خنچ
 میت در دایره لیل و نهار
 باغ پر زین و شست و ش
 باد از غالیس سالی نوز
 بست جیب من از غنچه کر
 ز دست محروس لغا نور سحر
 با اولی انجمنه غافل صبح
 دست صفت کل آدم خوش
 تاج کیم نهاد از کر کش
 بر سر سینه بدم نشست
 همه را که در شخ زانما
 ساخت حجاب ملکیت و
 بحر آن انشی دیو نورا
 کور دل بو غیب لایخ
 چون که کران نمی آمد غنچه

پشت در کینه در می نگرم	روی در سوخته آدم گرم
دانه را در لعلش تیرینم	ره برام فطش لعلینم
سوی دانه را طبع دلم	دانه اش در دهن دلم
کرد عصبانیش ز شکر	پشت عیش ز شکر
دانشم ده طاعت اوشت	توبه اش بکف طاعت اوشت
تا بش مشعل تاب علیه	یکت او را بهی بر جبهه
ما که در طاعت مشعل ایم	طالب نوری از غمش ایم
خیز حای که ساجات کنیم	رو در آن خلد ساجات کنیم
بو کران مشعل نوری برسد	جان زورش بسودری برسد

درست نسبی است بر آوردن و در طاعت ایستادگی است

ای حیات دلی سر زنده ای	سرخ روی دهمه جاقعی
چاشنی غش شکوگان	کار شیرین کن شیرین گان
تج بر سر نه دین تا جان	هفت سبک هر حیا جان
بروز از من خروزه روق	شسته بیکش ز بیکاری جان
چرخ گشتن بختا بیده	در روی همه بکش سیند
از سیرای تفسیر دلان	خوان خوشبختی طربان
کنج جان سنج بویاریم	عارس کنج نصد کویاریم

دیر پروای خود پسته دلا	رو و پیوند دل ز خود کسلا
فصل عکس نه کجاست دل	بکف طاعت بر این دل
مهم دلم مسکوک چکان	شادی مان غم لعل چکان
نقد کان از کز کوکشی	پیش عیش زبش از کوه کما
مونس غلوت تها شکان	قبله وحدت تکی شکان
تر باران کن از قوس فرخ	ز صفا با ده و از لاله قدح
پرده عصمت کل بر سران	حله رحمت خویش کنان
خانه نخل ز تو خنده خوش	دانه نخل ز تو خنده خوش
لب پر از رخ ز تو خنده باغ	دانه بر پسته ز تو لاله باغ
غیر شکول باغ بوسیم	لاله سوخت باغ بوسیم
سر که بر دل ز تو دقت باشد	ز باغ خیر تو خورشید باشد
مرجه غیر تو رسم کدورت	کرچه بر در ده تو روست
جذب بر طاعت خود پرده می	پرده بر در کوی پرده می
ای وار قادم قدی ز بخت	بر قدامت قدم باز بخت
تا زده رس قافله با سپان	بقدمگاه کمن باز سان
بکف رسیده عالم زن	سکله ای رسیده عالم زن
عشاق ساقی بخیان از جای	در کمن سایه گری از پای

شیر کن بر شمس و چمن	۹	هر صبح کن شام شکون
برغم رنگ کف سحران		زنده اش در غم نیک انداز
بر خوراحت کفین لی ذ		از رنگ زدهای و بیت
پست رنگ بزمی کز لری		دست نیلی شکر کشت لری
مهر وید را بکن طشت زبام		تا بر اند رسوایی نام
پرده پرده نشینان بری		و در سر پرده دری کز لری
کمرسته خور آبکش ی		کوسه عقد تر یا بکشی
ز سره را بکف طردن		بجز باشد بکف زلفش
خانه بیکش را بکشتش		کلمه را بکشت توی شش
عابد دیوار غم کعبه		سرخ شیت ازین کعبه
مهره بکشتش از سپهر		شواران مهره شش کعبه
سراب بر سرش بکار		تا شود که از دود برار
باور خاک پیس بر بفرق		آهک را کن ز غم طوفان
نامزد کن بر زمین زلالها		سزاران عالیها سالها
مای و کاو که در بار وینه		باجد بار بکندار وینه
کا و را فک کن از خیزیم		پشت مای بر از دینیم
سرمد الغصه بود کز کالی		نقد را نه مپستی زدی

نابش تا افزون رسد	۱۰	بیکرم روی تو بر تویم
نور باکی تو عالم سپایه		سایه با نور بود پسیایه
حق بیکیم دار کنگره		سایه دارم مکن غار راه
ممنی بیک سپر بجای را		جام صورت بکشی بجای را
باشه از سایه کیمان دور شود		خلعت سایه کش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی کلا		یاد از گلشن بی رنگی بوی

سهم از دود در زمین صورت کاشت از دود

از دود و نور و کشت و دود

اولین راده قدرت قلم	کر ز تو کوش و جهان بزم
نه قلم بکلی تازه نهال	رسته از دود و قلم نهال
کوسه منی خیر البشیریت	کدر از اشق قلم و شیریت
سکستی خود را بد بشمار	وی بود اول بیک کفر کار
صورتش کعبه را دم زاده	معینش اصل خود اماند
روشنیت این بر سر فرزان	کر زیم زاد و زشت و دانه
قبله بنده و آزادوست	علت غای ایجا دوست
از جشش نور برای همه را	از دیش کار کشایی همه را
طره نامش که آن نامزد	کرده فلین زعفرین حد

آدم اینک شرف مرد را	۱۱	ای پسر کرده را پیش بر
کل سخن دو چاینت بی		مست شری و کل ریشی
کل که آمد برق و کشتی		نیت جوشنی از کله اش
بوی پیش از رقم تازه او		بی صبر بر قدم تازه او
لوح از آناه رحمت		که رخ حرفش کشت
عشای پای نه بر کرسی بود		کرده و شش بخر بری بود
تا در آید شیر کشت سوار		بود که درون شتران کرده ر
بودش ایم بر پیشانی		چار طاقی رخا سر بسته
نورش از جبهه آدم عبود		سر زبانه دزد ملک سجود
نوح در محله طوفانی		پشت از ویست بستی با
یوسفش بود در کاه کرم		نند قیامت او صد دردم
طلعتش آتش بوسی افرو		لبش این جویی انوش
رفت در قافله شاه کشتی		صالح از قافله اش آتش کشتی
رخت در راوی نه زبانه		دوا و صد خشت سلمان با
در خوان ادب او کس		عانه زوب حرم احمیس
فرخ آن روز که از کشتی		باری دانه بجا لکه راز
علم جابری نوخت		اکه را سکه دولت نوخت

سوی حایش از قدر بلند	۱۲	بر سر تیشه لبان ساکنند
یک از کبر قد و شرف نشد		بطین وادی صدف کو نشد
آفتاب حرایان وی		سر جانش که احسان وی
شرفش که در غربت شرب		پریضا مشرق از دانه برب
کرد بر خوان بخت کیش		دعوت کرد به جبهان عرب
قرص را پی نیکیت نیم		بر کشت که کم کرده دیم
نیت زینت غیر ترخی		که مسودند بان نشین لی
سب و یکدم قدم عاقبت		بر درختش را فی چون ق
اشبی جو تهاب اشای		نعل و چون نو کردن یی
کینه خاک پر پشت کین		را در آفاق بر دین بند
خود حق سر عرش کشید		خود را کند و ذوالقرن رسید
شداران نور بقا دین روز		آمد و جوی کیش کم نور
بود نور بر شخص جبان		چون بهر از نظر خلق جان
یکی چشمه زدن نور بهر		نیکند بر سیه افلاک کدر
آز عوار ایوی بسین پند		چشم کشتا و دمان خط بند
پین که نو بخت کی کشته از		چون بگردون رود آبراز
بنم کر زبید اکشتش		بود لوح و قسم اندر مشش

ائمه طاعتی صلوات
 شود بر حق بر حق
 لیلا لعل روی تو
 طریقت و صوم و سواد
 قیام و قوس و جان و کرم
 با و آن که در کف زده
 کوین علم و نام و رفته
 زنده با و آن که در کف
 ملک و دولت و نور و جان
 کس که در کف و دل و کف
 خلق و حق و رب و رب
 یعنی از کف و کف و کف

[illegible]

[illegible]

<p>نورمان روی زمین بگرفت نورمان خشم خیزان شد کرده این کوسه بر کوسه بست که بصورت بود آن بایند کرده در سنگان آن دست کرده آغا پند دست کسی کرده خشم وطن ماه و خور کوش کردن خویش را گفت قدست بطور مای ماه و آنته که سنگ بود با ماه هر که پست بجای</p>	<p>۲۰ نور این کشور در می گرفت نور این کشور خواران شد این خویش در مرغ خست رفت حتی این پست چون در می خواران پست بهره و کرد و این پستی این خویش را زان است شد و ذوق فتح چنان همین پست که ای ای خور پست که سنگ بود پست نظم و گشت خا</p>
--	---

۲۱ سر تو طوطی ز قفسش نمانی
 دل شوق کجاست از رخ کاه
 شد و گراشد و خاک کاه
 کلین جان خوشا ندید کل
 غمخیز دل خوشش کیسه
 عالم و عالمیان در وی کم
 چون یکبخت زبانت است
 قصه را ز جانش می وی
 یکبختی از سر از جانش
 ز کفک پشیشش فیضی
 زبانت است و در غم دین
 کی چنان اول را گفتند
 سیه زار کشتن و سطلی
 کوئی و دست خورشید است
 بکجا و کجاست او دست کیم
 او پست چون برهنه جواهر
 که در پیکین زینش می جوی

۲۲ گشت سبز سر خاک کجاست
 میست از جانش کجاست
 تن کایان نه و جان بدیل
 زنده بود و دل از غمت
 بدیل زنده بود و راه تو
 دل بهر و توان نیست
 این که در پهلوی بی کنی
 را پستی جوی که در پهلوی
 سالها خون جگر ناید جوی
 بود که از زنده دلی می پوی
 دل شو در زنده دلی خوشی
 به اگر حاصل خود را پسوری
 ز به پشیمانی آوردن
 بجای جوی جوی روی بر آید
 جوی جوی که باشد و کوشش
 پر تو خور دل پر پست آن
 دین سپند از آن نور ناز

چون که در کتاب آتش زنی ۲۳ کرشمه بیست و نه فقره زنی

مردم درین روشن خورشید	بجور آتش بزمین و دره
بسکند در دست صانع عالم	بروشد حاصل آفرین عالم
یکسان دان که چون بزمین	بوی از سر حقیقت نشینند
روی تحت بصاکت ایشان	کسب علم از کتب ایشان کرد
کرد عری سران را پیشرو	را دران نیز بستمه دره
در پیش نشاند صانع عالم	کسورال نشاند در اصل
آنگاه که بر اقبال یافت	راه سوی علم نشاند آفرین
در پیش خود نوازیست	سر بر نشاند تر آفرین
بود در حجت روزی نیست	پس بر سر بر نشاند آفرین
یافت پناهی از دوش	بر در پیش آفرین
از فضل طایر در پیش	در بر سر بر نشاند
نارای شینا آفرین	در نور آفرین
از حد اکون و کافر آفرین	در یکدیگر در آفرین
در یکدیگر آفرین	نور و طالع و کفن مطلع

نکست خویش دران در دنیا ۲۴ بلکه در انکسای نور نشاند

ای را نه و تو ز جانشان	دم دم از تو در گون دل
دل در دست آفرین	کر و با او را کدر است
مردم از پیش بر آفرین	پشت او روی شده و در پیش
دای که تو تو بر پیش می	بهر خویش یک پیش می
بر در خود می بکشند	خوف کین کین می کشند
نیم جای که بر آفرین	بر روی بر جفا تو خوش نیست
یا در دست جانشان	نام خود و در دست گون
کر صای تو پیش جانشان	بشای تو پیش جانشان
بر روی و لب صای جانشان	راه با سپر بر نهانی صای
پشتی شایش تو پیش جانشان	آوردن روی تو پیش جانشان

ای قوی را نه احسن است	طاعت لطیف سخن است
بحر صافی ز سخن بر کوب است	میکشد و ز کوش بر کوب است
در مودین صدف صحن	نیست و الا کبری به سخن

۲۵ سخن کو از بر سر پست
 سخن از رخسارین است
 منت در کان کمری تهر
 نامه کون بوی شست
 فصل ملک و شرف است
 کربو دی سخن آه و نغم
 قلم و لوح بکار سخن اند
 بسن زده شود نام عهد
 دل کلب تشنه آب سخن
 طبع خادم اراده است
 شب که از کمر سخن پشته
 خانه خادم مدغم و چین
 گرفت دست ران کرم
 کوش ران کو که بگوشد
 ز ران دیار بی پروا
 مع کمان که کله بر اند
 بر سخن کوه نامه است

۲۵ چون سخن راه فاش گشت
 رخت بر راه را از فضا
 قوت رخ کران بر مرد
 حامل نرو دیت سخن است
 شمع و پسته کالی است
 تکه اصل بیان کرده است
 کله از باغ و فخر است
 کوشن آمد بر تریشام
 مست این کل من از آراء
 که خفت زده اند و طایم
 حجت روی دی از لاشا
 جلوه چرخ صافی است
 سخن با که زلف لایب
 سخن و کس یک کمان
 سخن از شیر باغ کرباب
 آید این روز و دین از د
 و سخن نیست ز کس محتاج

قوت و قوت هم از کوفت
 پای و طایم از فضا
 نامه و بیان است
 در بر راه شرف سخن است
 دست بر این در و لایب
 خنده و ران کرده است
 در سیم قفس از کشته است
 سخنش و لب طایم
 بلبلان لایب از آراء
 زودین باغ روی و هم
 دست و روی دی از لاشا
 پس کوش و صافی است
 خاموشی از در صامت
 زودین باغ هم یک کمان
 زودین باغ کرباب
 آید این روز و دین از د
 و سخن نیست ز کس محتاج

سی با قتل حسن کاغذ دود
 بسوزد از مشق سخن آید
 ۲۷ که کلهش شکران یافت
 آن که در مشق سخن جسته

علم طبع غایت جو سپید	تبع بر مشق جسته
کجاست از دست نماند	کجاست مان تا کسر کرد
پیشانی یکدگر می شود	کارشان روی شود
جمله کرد و سر اندر پیوست	رو نهاد در پیش رخ
بخوان بر سپید کند کار	که جو آمد سرش بخت کار
کشت کای و اورمان را	کار بر نه با چنان جای
ماحق جگر که از پیوست	کار ما نیست بر مشق بی
نفس دیم را صانع یک	زوی کام تو هم خندان یک
هر که کرد بر می شود	هر که کرد بر می شود
به زمار هم پیوست و برود	به زمار هم پیوست و برود
طبع طبع از آن کوه کشت	طبع طبع از آن کوه کشت
نعت ران طبع نرود	نعت ران طبع نرود
که از آن قوم و مایه کی	که از آن قوم و مایه کی

کاش از اول رفتن این کار
 کار به یک روی سپیدی
 ۲۸ تا تو ای این کشته
 جرم به یک روی سپیدی

ای رمان خود را که تو بند	باید در سخن از تو بند
خود رخ کاست شوان	بخشش کست شوان
نعت از رخ تانت روی	نعت از رخ تانت روی
از کلهی رونق باقی کشت	از کلهی رونق باقی کشت
بکرین روز ما کوشش شوم	بکرین روز ما کوشش شوم
طبع جایی که کشته شد	طبع جایی که کشته شد
بر رخ کوه جوی دارد	بر رخ کوه جوی دارد
نعت دارد و نعت هم	نعت دارد و نعت هم
نعت این را بر پرده	نعت این را بر پرده
نعت خط از نوئی	نعت خط از نوئی

ای هر شاه روزن مشرق
 حالت از کشت خط و کون

کرم حشمت ز کمال کشته	۳۱	در بخت بخت کشته کشته
بایدت در سخن آید و کی		کلی کنای زمر آید و کی
کادین مرد شکر ناک		کلی شکر کشته کشته کشته
چکان زان حد خاک تو شوند		خازن کوه یک تو شوند
خسبسان لطف بایر کنند		تقدیر بخت تو شوند

سعدی آن نعل شمران
شده بشی در شمران
بست چندی ز دوش چرخ
جان زان ترده جان چندی
عادی زان دلی بسیار
ایم در خراب که دریا کنگ
روغونده زمر در صفت
بست رکند زمر کنگ
اوان بست خوش خوش جان

مردود و اندک که صدی بود	۳۲	بختت در مدتی بود
بشتم زنی زنده کشته		میرسد و کشته کشته
نقد کاکان زنده کشته		نقد کشته کشته کشته
خواب بین سخن کشته		روان قید کشته کشته
بر صوفی شمع رسید		از دین زمر کشته کشته
کلی زان کشته کشته		ما خود آن پست کشته کشته

ای سخن ز کشته کشته
که دیشتر چرخ کشته
بختت زان کشته کشته
طبع را بخت و زان کشته
انزلی بخت کشته کشته
جای دلق کشته کشته
نقد کشته کشته کشته
کجه روزی زمر کشته کشته
فیضی از بر کشته کشته

1

10

عالم و این همه آثار و
 پرده سازند و کوکب چو پست
 پس این پرده بپایندگی
 همه را آتش آرام آید
 زوینت چنین زار آید
 او در پست بکشی نشاند آب
 غنچه باغ نخل و بی او
 کارگر او در آن آتش کار
 منور و می نظر از پست بیند
 حرف از او در آن آتش کار
 از حدس او بکن آینه خویش
 تا شود کج آب سپید او
 طی شود و او در آن آتش کار
 دو پست کار که خود و بطور
 چون غایب تو این آتش کار
 ترا که از کوکب آید آن عالم

ای جهان این نیست زات تو پر
 عالم از حقیت انبات تو پر

فاعل و این همه آثار و
 پرده سازند و کوکب چو پست
 پس این پرده بپایندگی
 همه را آتش آرام آید
 زوینت چنین زار آید
 او در پست بکشی نشاند آب
 غنچه باغ نخل و بی او
 کارگر او در آن آتش کار
 منور و می نظر از پست بیند
 حرف از او در آن آتش کار
 از حدس او بکن آینه خویش
 تا شود کج آب سپید او
 طی شود و او در آن آتش کار
 دو پست کار که خود و بطور
 چون غایب تو این آتش کار
 ترا که از کوکب آید آن عالم

ای جهان این نیست زات تو پر
 عالم از حقیت انبات تو پر

ای درین مکتبہ مطلع فریب
 طبع را به سحر و بیان
 سحر را تو محسوس را
 یافتندی در این راه قبول
 پسند و بخت از روزگار
 بیکرین فخر را پس در آن
 برده و غوغای زبان را در کتب
 پای واریش چنین مجرای
 شد که گشت عجل ادر
 کردی که کیتان سگاف
 بجهان حیات طفلی از روزگار
 به روزگار تنی را داشت

تاج عزت را عسکر کش
شوی امیرین و زان کوشی
عیسوی شد مسکین کوی لوتی
توبه صفت بر جسد پاکیزه
گردد روی از آفتاب
گاه کوی کسین از در ارم
دل صدف کو مرقعیدرم
گاه کوی کسین از کلاه ارم
مرگ یاد بر رکب من بوی
بربان میرزی این ایام
مرجع تیر تو توبه کند
مرجیاد در حال تو فرغ
مست این بستی از روی
راه روپوشن را بگو
دل نگرده ز در و در جانی
این بر شاه و پادشاهی
سپهر باشد که زانی ماه

سرگودشت و دهستان
 از بیخ و بن و راجع
 این است شد و هر چه
 شکل و صورت که
 یکی صورت خود داشته
 شش و ده و هر چه
 همه در کف و یک
 سال و روز و شب و هر
 آماشت خود و هر
 چا فصل که هر سال
 این و آن و هر که
 نوع و خوش که
 کارهای و هر چه
 کشور آباد کند و هر
 از دوا و هر چه
 رخ طاعت و هر

داشت آن تمام بایران را
 لبش را بدم عیسی دم
 دست بر یک دهنش آرد
 نهاد چار و نه بر خراج
 یک ستم بکش و مکار
 سر را بر کتافش داد
 رو بخت شد از آن
 شاه را بود و زری بزد
 چنگ کرد بر آن پادشاه
 زان مرض شاه و دودش
 کشت از زانو ز باغ دود
 کشت از آنجا که کشتن
 که نفع از آنی افزون بود
 زاد و خاک و در خاک شد

ای تو جود تو سر زده کو اوه	۴۱	خست کینه به جود تو راه
در رست زده نامشردم		کس که در بهی ز سر شدم
ما و چو سلی و نو میدی		کر فصل و کینه خوش شدم
جست جوی تو را ز بار		ضعف تن تو کار بار بار
توی خوش که کار گنجیم		بحکم تو که اری گنجیم
جای که کار گری مانده		مانده جوده کاری خوانده
نیکند ز تو طلبت کار		آموزد و طلبت کار کار
توت کار کار شدم		سکایک میار شدم
نقدین ز تو شکر کن		دان آرایش گل کفش کن
شده پریشان ز تو بی کار شدم		روی در غلبه و طلبت داری

ای زین تو که خوشه دلان		چو گشته چو خوشه دلان
ز زبان پرده کله سوال		مانده در تفرقه تو با خیال
لبتانی که چین پرده زین		که این پرده چن جلوه کار
کر حدس شده و طعنه		برده و عدت لبست بار
مینت جزو نظر تو است		جلوه گر گشته خیالی تو

بند ز سر بند نشی خیال	۴۲	بان و بان دین تو کمال
کو کزین خواب چو بر رشتی		خارق برده پسند رشتی
کر دین ز نظر چشم شود		بر کو کشف شود و نه شود
و عدلی سینه عالی روی		ظلمت از کسوت مای روی
سپیدی ماه ز راه نشان		بر تو ز بخت علم و ایمان
در حدس ماری بی دم بول		سرمای نه حد و هم و قول
جلوه آتش از حضرت پا		بود بر خورشید اسماء و صفت
دست ساج و با وضعت		یافت در مرتبه علم نبوت
دین و خود بخشیم حکم را		شده حقایق صوفی علم را
دان خاق ز درون کشت		عزیزت جان حضرت
شده کس که سر شست		تو یک مین ز این کشت
اولا کشت ز کرا کوس		فرجه خسته روح و انقب
مدارن مرغ خوشه دل		ز در زار و لب لبال
فرشته اش کس که کمر		یافت ترس ز تو روی
نه کلف و دردی چو گشت		مرکب دور و دایم بود
زبان ناب و کل و افش		جاد و خدایه آغاز و خدایه
ساخت روی بی کوکبی		از موالد به پای بختی

زین در کج شد آسوده ۴۵ غنچه بود در این بود

ای بر این صفت خود و جان
باید صورت و نفسی که خود
لی صاحب تو نه زنده است
تختی که ای و از غایت
کرده و در همه انداخته
جای از دست تو پاک کن
و بیا که تو را بگو
از تو که از خوش فانی
چون فاشید تماشای رها
کن بعضی از صفات که

ای بصورتی گوی و از بند
دل جو خم خیزد و از بند
چون دگر کس در آن کجاست
کرده زین تغزل ماواند
ناید و از غزل غزل مستی
کفک افشا به پیوسته

سبستی چون این نام جدا
 که سپیدی شاد از در کج
 جان نوزدهوشی خوش
 طوطی قدی از رخ کج
 دین که صد بار دینا کج
 جاک در تارک از رخ جدا
 کردی از خانه جدا و جدا
 یکبار از کمان دین از
 دور و ابل از رفت است
 آنکه در بهار و خوشش
 دست مسواک کج بوقت
 رستم از رخ و چون جز
 خوشی هر گشت هیچ
 مهره از خود بی سحر
 که در بهشت است
 آقا از آن خرم و دشت
 چون دامن نوس صدای

هر که بدو با سپرد
 احوال مناسبت دوست
 آت از آن ختم و دست بود
 چون زمان نوی بعد از این
 عقد انکشت تو سبب است
 هر که آن رو نه بدش بود
 رشت از ده زدن دای

اوج خاتم شد دست پا
 استخوان بجان من گزیدست
 باطن عالم نظر حسرت
 فضل قتل من از کس
 عالمی زندقه کسان ناکسرت
 می خوردم و خود می خوردم
 زهر مرده و گردن خود
 زهر و سم و جان کش من
 کس را بی ازارت من کش
 کش من ز غیران را می کش
 بیهوش گزیدت تو را می کش
 زهر این دو دهان من کش
 خیار زهر و مار و قور
 زهر را روی من می کش
 زهر و زهر بیان و پسته
 بی بیانش من کشا بی
 زهر زهر مردن را
 زهر باطل من کش من
 و به قیامت کش من کش
 بر من را زهرت کش

ای درین مذکورده خیال
حق منشور را به آفت
جنس در راهات با پیش
کرد عادت و فرخنده پیش
درین که به سماع باشد
منظر شاه به چست ساند
که هر کجا به قرآن پیش روی
روان بماند از لعل کنی
چیت دادند که بی رخ لعل
یک که از جام خوشی با دو کپار
نات دادند که از راه و ن
یک که در در آفات نمی
لب و دران و زیارت داد
تا شوی بر رخ صفی و صبر
یک که بود و رخ پیش شوی
از کوشش به عادت بدست
بر که خاصه جوهر کشی

۵۳
 خدا ما کن الخ حسین
 باز ما چمن پر کن
 چون بگر و خور سپید
 کشت خیر که آن را درخت
 و کافه دل از نیست کرد
 یا ستیغ هر خاک هیا
 ترشش غلغلان را دره دل

در روز شنبه شش ماهی
در روز شنبه شش ماهی

سود کاهن ای ساجی	۵۵	رحمان هم رت با نرسین
بوی اویت جان کج		بکال چو در شکست جان
پارخش بود بچشم دل		جیت بسالی از اصل تو
باشد اندر کشتش		ساکر که همان طرد و کس
نیت و کاره قرار برده		کشتن می رود کاره
جدا باشی ره صافی بر کشت		تو به می نه به نیت کشت
کشتن نیت و صفا کشت		دیو کا خوش شایه کشت
کشتن نیت و صفا کشت		ایمان تو به کوی دیو را
خاموشی آید تو به		نایت محسوس آید تو به
کشت از نیت آید تو به		رنگا کو طغیان کشت
چهره بر که کن از کایان		خرد تو به کس کشت
جان تو به کشت تو به کشت		به خون خشت تو به کشت
دین را به کشت تو به کشت		خشت تو به کشت تو به کشت
فرشتان را تو به کشت تو به کشت		جادو را تو به کشت تو به کشت
سپید از نیت تو به کشت تو به کشت		خشت تو به کشت تو به کشت
دست بر دارم کار تو به کشت		کان خشت تو به کشت تو به کشت
کوی و خوی و نیت تو به کشت		رستگاری تو به کشت تو به کشت

آتش کشتن تو به کشت	۵۵	سود کاهن ای ساجی
ز آتش دل شد تو به کشت		کشتن تو به کشت تو به کشت
زین قیل کرد تو به کشت		دورری و نیت تو به کشت
بو که در کشت تو به کشت		و آتش تو به کشت تو به کشت
ورده در تو به کشت تو به کشت		بر کشت تو به کشت تو به کشت
درد تو به کشت تو به کشت		تا این و نیت تو به کشت
ای بسا تو به کشت تو به کشت		کشت تو به کشت تو به کشت
وی بسا تو به کشت تو به کشت		کشت تو به کشت تو به کشت

میشد تو به کشت تو به کشت	۵۵	یادش و او تو به کشت
کرد او تو به کشت تو به کشت		مکشش تو به کشت تو به کشت
دین تو به کشت تو به کشت		خشت تو به کشت تو به کشت
مکشش تو به کشت تو به کشت		کشت تو به کشت تو به کشت
بود تو به کشت تو به کشت		کشت تو به کشت تو به کشت
راند تو به کشت تو به کشت		کرد تو به کشت تو به کشت
خورد تو به کشت تو به کشت		کشت تو به کشت تو به کشت

<p>۵۷</p> <p>زیرین دانه پر خرم و بیج آمد آن ز غنای تو که خوشای بریدت که که که بر پیش سپاسد از آن که که که بود تا بود و آن یک یک ای خوش آن که که که صاحب جزو خود باز به جانی که که که</p>	<p>۵۸</p> <p>دانش از هر که که که داشت و که که که سپاسد که که که بگویم که که که ز غنای آن که که که نقد که که که روی در که که که</p>
--	--

<p>۵۹</p> <p>پیش آن که که که میند این که که که در و که که که</p>	<p>۶۰</p> <p>دانش از هر که که که داشت و که که که سپاسد که که که بگویم که که که ز غنای آن که که که نقد که که که روی در که که که</p>
--	--

<p>۶۱</p> <p>ای ز مردی که که که کار با حیت که که که تو که که که بار که که که هر که که که جای که که که نقد که که که</p>	<p>۶۲</p> <p>روی که که که عادت که که که تو که که که تو که که که خو که که که تو که که که دانش که که که</p>
--	---

<p>۶۳</p> <p>پیش آن که که که میند این که که که در و که که که</p>	<p>۶۴</p> <p>دانش از هر که که که داشت و که که که سپاسد که که که بگویم که که که ز غنای آن که که که نقد که که که روی در که که که</p>
--	--

از کشتن نبات در کام
 و پست و نجس و عیال ترا
 نان خود باز و دود و دانی
 نیست و تا ز عیال و مال
 دانی و در راه می آری
 پیسها را نه می چندی
 یکیشی خود پیشه بوش
 ما بشاید همه و قوی بینی
 آفتاب و آبی در دست
 چون بادی از دست از کمر
 که فلان دست نیکو گزینان
 ز جیب باروی زان داری
 که از مصلحت آن می آید
 هر تو بجز و خوان گزینان
 قوم ازین خود هر که
 نشد برین همه گزینان
 این مصلحتی که در پیشست

انصاف و خلق و عیال ترا
 و روی و راه و زنی و عیال ترا
 چند روزی که می پور و گزینان
 پس که مردان و باغش
 تا طراز و سحرهای کرد
 کم شدی و در آن عیال ترا
 اگر از دست بیکدی گزینان
 در پیش قطره بیکدی گزینان
 مرد و چشم جهان آن طراز
 صدی که گزینان و گزینان
 چشم جهان با تو ایشان دار

ز روی و عیال ترا
 با بزرگی که درین کشور بود
 نوبت بخدمت بپوشیده
 برود صد گزینان و گزینان
 روی زان و گزینان و گزینان

بازر این پیاپیست	۹۱ کله از سپهر باز پیاپیست
کره از آن آرد که در وقت	مستاق در سرهای سید
صدرا از آن که آید	جانب پر خیزت کیست
بندی که در آن خاکی	نقدیست این روزگار
پست این طوریست	پیکر بختی که ناله
پرخیزد که می پیکر	لست از تو بیا یک سواد
چرخه باری که سحر	خود از خود سر پران است
دشت این که پیاپیست	خود تو ز که این خورست
یزوی از آن باز آید	پست از دست پست بر آید
بخت کسب ترا و بخت	تیر از آن که در کل یک است
سر که تو در کل	کی بکل یک بود و آید

ای که خود از آن در آن	در هر زمین طبع از آن
دیگر تو هست تمام	در آن که در پست تمام
نیت اهل این دین	سکه نیز تو کند دین کار
سر که از غیر تو شد	در آن است و در آن

مردی که با شرف	۹۲ پست از آن در سر
سود و سر کن و می جانی	بر این سود و می جانی
خود دولت است	ظلم آن سود و می جانی
از درخت نیست دنیا کم	از آن اس و درخت کم
سازش از مال جانی	آگاه شدت در منزل

ای کل تار که از آن	بجان آن و پست پست
پرو به سر کف است	باش این جاد و پست
آب این که بکند	قصدا و جاد و کل است
کل این من جاد و	سود و جاد و پست
کسب از دست از جاد و	که بخت از کسب و جاد و
غیرش نیست از کل	پای تار و از پست
چشم که کشتای تو باز	ای کل و ای تو باز
یا من زم ترا جاد و	نارون فرق و جاد و
سبز و از روی جاد و	با جاد و جاد و
حالت پست جاد و	لا از آن یک و جاد و

کشف نه دست بپسلی
 آینه روی آب زلال
 طره خالی که جیل تو شد
 نور خالی چه پشده طاهر
 کامه نشانی نهایی
 کی سر دق مرغ بخت
 یاقوت تیر پیرون
 صوفی دلال پستی نه گشت
 نمودن کمر بر این شکست
 چه دلی کعبه جانور
 لوت خوردن و آشامیدن
 زیر دامن ایلین باز درین
 همه خند و هوس پشده
 سر کعبه بر آینه دل
 کسوف بخت هجرت تو شد
 دل نه سینه دلال تو کرد
 طاهر عاشق تو دور و ب

ابروین کند کجایت و دهان
 چشم او را زده از ترس
 برآوردنم تو خوشتر ندان
 و آه و احوالات عاشق
 تابش عارض برستان
 برافروختن ما به چرخ پستان
 ساخت او دولت با نایب
 نیست این شیوه باغ نظر
 صد هجر چند از خسته راه
 طریقه کجایت جوانان
 جفا زده روی می روی
 مست از مدام گل گشتن

عيسى ان روح که این جسم را
روحه از اول دراخت میزد
و در کج یکی در غراب
بود بر کج القهیش طلم
کلام در راه سیاحت میزد
فغنه رفت غرواده باب

دیده از نادر و دران بسته	دو گوش را که مستند بسته
ساخته و قفسه بخت و جان	طوطی فاخته را که گنج دان
ز دسر پای کای زمره بسته	مسل بالاک ازین بسته
و ده گوش و دنا را که بسته	تازه کن ردل خود و ده بسته
صنوع کج جان دهر بسته	نخستین دلی که بسته
ششمان لوح کوان بسته	بشمار نه که بسته
بر که شش شفا خانی بسته	بر که شش دشتانی بسته
خشان کفره یسوی بسته	بر که شش دهن عماره بسته
سرباز و ده که بسته	سبب باغیان جان بسته
یا که یسوی بسته	خارج از عالم و عالمیان
خود دامن بجان بسته	که جان هم بجان بسته
کشت همیشه خوش بسته	خوابش خواب که بسته
بنا اندوده شایسته بسته	سنگ کشت آرا بسته
مرد شوی عالم که بسته	آرام کوی بخت بسته

ای در جنت بر سر باز	فرقه نعت قریب و دوزان
هش دامن تنهای بسته	رنده و دوزان بخت بسته

کریم بخت ز تو باشد پای	چو کس می بسته و خفت کای
کریم بخت ز تو باشد پای	کس تو به کل خوش می پای
دلی تو بخت دل جای بسته	باشد از باغ تو خوش بسته
بوی از باغ خوش دوزان بسته	لذت از باغ خوش دوزان بسته
سرا از دام هوا بسته	بجیل از سر جوی بسته
رد دشتش هم خوش بسته	خاطرش هم خوش بسته
خیزد دشتش خوش بسته	سارخ از دوق فغان بسته
ناجیه دشتش خوش بسته	هر دلی خود بود خوش بسته

ای که انعام دین کریم	وی که سبب دین کریم
یک کجاست دین و دوزان	یک کجاست دین و دوزان
مست کجاست دین و دوزان	مست کجاست دین و دوزان
این کجاست دین و دوزان	این کجاست دین و دوزان
خود کجاست دین و دوزان	خود کجاست دین و دوزان
باشد از نام که بسته	باشد از نام که بسته
درد امانت که بسته	درد امانت که بسته

[illegible]

۷۲
 نفع از این علم غم نیست
 شد و از آن راهی نیست
 بپایان راهی نیست
 یافت از هیچ کس نیست
 عیبی از هر که نیست
 احوال را بر هر که نیست
 صبر کن بر هر که نیست
 در غم از هر که نیست
 هر که گدازد از هر که نیست
 خاتم هر که نیست
 کشتن ایماز از هر که نیست
 خاصه بر هر که نیست
 پس بهای کار از هر که نیست
 و چه در هر که نیست
 اگر کند بر هر که نیست
 پای حیرت از هر که نیست
 و در هر که نیست

که چندی صوری نیست
 بختی که از هر که نیست
 صحت را بر هر که نیست
 جادو بر هر که نیست
 ساختن را بر هر که نیست
 در هر که نیست
 رستخیز بر هر که نیست
 غم از هر که نیست
 که کعبه بر هر که نیست
 نقش آن بر هر که نیست
 این بود بر هر که نیست
 کشتن از هر که نیست
 و در هر که نیست
 خدایان و جاست که در
 بر هر که نیست
 همه چیز بر هر که نیست
 که از هر که نیست

گفت که هر که را
 بدین بای برون آورد
 خود ز غیب و کشف است
 رخت از آن در جواران
 از هم سیم چندین پاره
 محو کرد و سوا کیست
 گشت عادت و دان علم
 و جعفر معنی نه بود
 پیش وای بهر ای که خوش

ماند از سیم که قدری را
 بر سیم چو سیاه است که کند
 یکبار اندازد ز پوشش آه
 بر میان زدن که در دل
 گلهای مشرق و خورشید
 بدین کامل شده چون نیست
 زین و زدن سران که در هم
 که جویشم و این ناخود
 شرم اندر زده ای که خوش

[illegible]

بشمار افغانی در پیش	۷۵ که در طغانی هشتاد و پنج
در بطاعت هدی و دوستی	باز بفرست تو ایست
در برادر که کز کار پادشاه	که نظر کار و دغا را پادشاه
سر کار روی هدی و دوست	دین روی بی سوخت
پایست بکش از ارم سرور	مقامت بخوار از ارم سرور
منت کار بی زنده تری	چو کین دود را تری در
سرکه در کشی این کشت	تیر کشتی در کشت

رود روی هفتای کرد
 رابطای میان حای
 نت نشین بکارش می رسد
 جز صفا کس نیست و شش
 رودی بدو کس نمی رسد
 کشت تو آدمی پاری
 کوه را نمی از من بردی
 کشتی تو آدمی پاری
 کوه را نمی از من بردی

کشت اوجایت این کشت	۷۶ که در طغانی هشتاد و شش
وقت شام بکشتی چه کشتی	که بکشتی تو کشتی
بفرست از کشتی تو کشتی	که بکشتی تو کشتی
بیت چون پای تو کشتی	که بکشتی تو کشتی
ره روی در پی کشتی	که بکشتی تو کشتی
چون صفا کس نیست و شش	که بکشتی تو کشتی
منت کار بی زنده تری	که بکشتی تو کشتی
سرکه در کشی این کشت	که بکشتی تو کشتی

رود روی هفتای کرد
 رابطای میان حای
 نت نشین بکارش می رسد
 جز صفا کس نیست و شش
 رودی بدو کس نمی رسد
 کشت تو آدمی پاری
 کوه را نمی از من بردی
 کشتی تو آدمی پاری
 کوه را نمی از من بردی

فوت است از یک خداست
فوت است این که رفت از یک
مرد زین هیچ که برگشت
کیا با دو که برگشت
قدراست فوت اگر سیدانی
خدا را از خدا چه سیدانی

زده کی می بید و بیا کام
آورد انداخته دای ز نظر
دید جوی غم کیستی دل
سرانده فرو برد و خوش
گشت بدین بر لب اندوخته
و او با چ که ز ساری غمت
ز دلی ساده در غمت بستم
کیه از زدی و کاسه بر لوت
گشت پند که از زان بوال
بجز و موی و گشتی بخت

شوی ز قول بران خست
یا خود و کجا که بودت بین
بر تو زین و بر عاقل
با تو نشد که زین غمت زنی
با حق کجا که زودت هستی
این دم که زین کجا هستی
بهر که گشتی بران زودت
خسکه که گشت که زین است

ای کشید با بختان کام
نمود و گشت که زودت
شک که کوان بر بخت
چون و از زودت ها
کر که زین غمت زودت
بجای غمت پند کن
رو زودت غمت علم
و گشت پند که زین

۷۸
بهر کجا که سیدی گمان
قاف تا قاف جان زین
رخت بهی که سیدی گمان
بهر کجا که سیدی گمان
سلطنت زین گشتی
عزلی زین و زودت گشتی
خوشتر از این زودت
خوشتر از این زودت

خاطر خون تو از این غمت
نمود و جوی تو این کار گشت
یک نوبت از زان و
زین و از زودت گشت
بجای که سیدی گمان
بجای که سیدی گمان
بجای که سیدی گمان
زین و از زودت گشت

در این کتاب که در این کتاب است
که در این کتاب که در این کتاب است

یکی از پای بنام تفریق	۸۱	یکسوی تو رفت غرق
منو تجیدت آن لوح بنو		که بود لاج آن بنو
طرد لایست کوی غنچه خط		زان توان حرف رضا و کاف
مردمان چشمت پیکر چشم		وین بمان تو غنچه چشم
بروان چهره سیه و سرخ		وین از آفتاب تو خورشید
کوشن خاخره برین بند		نابرون تو سرچ کرانه
کوشن کشاده دنان از کوف		آتش و دج که کوه صدف
و صدف قطره زان غنچه		و اندر و کوه سب بماند
در شامت زده ماکوریم		سیر و یوش افشاسم
و صفت کار کشک وین		که با آید از صدف
نخه را بجه و کاری نشن		جاستی که شیرین و شیر
نقد حای و زلال گنبد		نقد را زلال آینه
بیکر و کوه راه چشمت		طرح جان شو و کفین
دست کوکار که از چشم		کرده کار من که کوه
یک و یک بشو و زنت		رو آتش هر که از دست

در دو کویان جان پریم
در دلت ای کویان

کشف من سوی کی رود ارم	۸۲	در دلت ای کویان
کشف که از کویان کوی		بای کویان کوی
شرم با بت که از کویان		تند از کویان کوی
چون ندانم زنده از کویان		بهدشت از کویان کوی
یکسوی تو رفت غنچه		یکسوی تو رفت غنچه
ترسکاری زنده از کویان		یکسوی تو رفت غنچه

در این کتاب که در این کتاب است
که در این کتاب که در این کتاب است

ای قن ما تو چون بوی نم		فرق دار تو دل پریم
تغیبت بعد از آن تو		دار کویان کوی
رو جانیم کویان کوی		وین که کویان کوی
کریم از کویان کوی		چهار دست کویان کوی
ماز تو حکم امانی رسید		تو سید کویان کوی
بن جان کویان کوی		چشم کویان کوی
نخستین و زنده کویان		کویان کوی
آتش کویان کوی		در کویان کوی
چشم کویان کوی		کویان کوی
صفت امل کویان کوی		کویان کوی

تکون کون که کرم آید از ده	۸۵	ایست که شایه از ده
روز و شب روز و شب		طالب دولت باو پیشین
آتش که در غل غل		فرمان قریع الباس
فصل که در غل غل		آتش که در غل غل
چون به چکان شود		آتش که در غل غل
سر که در غل غل		فرمان قریع الباس

پری از روز به چکان		همه پرود در آتش خانه
که در زمین خود غم		سیدان شد بر غم غم
چون غل غل غل		بر سر جان خود غم غم
کشت باغ و دایه		با این دایه و چکان
پیر ز پست که یک نما		دین خود را به چکان
الباب غل غل		روان مرط در آتش
آتش غل غل		وی که در غل غل
که در آن چهره در غل		نفس از غل غل
غلام و پسر از غل		که در غل غل

روز و شب روز و شب	۸۹	که غل غل غل
آتش که در غل غل		پیشین که در غل غل
فصل که در غل غل		کشت بر جان که در غل
چون به چکان شود		آتش که در غل غل
سر که در غل غل		فرمان قریع الباس
تکون کون که کرم آید		ایست که شایه از ده

ایست که دولت چکان		قب و غل غل
بخت غل غل غل		وز غل غل غل
مشک و دایه چکان		غلام و دایه چکان
چون با دایه چکان		بوی غل غل غل
چین که غل غل		برمان دایه چکان
که در غل غل		و غل غل غل
غای دایه چکان		آتش غل غل
دایه چکان		که در غل غل

در شکم زان کس که در شکم

نماند از راهین سپید

بشد از پی برسی قاطر را

تو در سبب بدم افروز

تا در سبب بدم افروز

عشق در دگر آفتاب است

در سبب در دگر آفتاب است

پیش کن کمالی پای مرود

لی قاضی کلون امروزی

طن چشمل قدم کرده است

فصل وزرق کس کجیل

با کیشش شوی از پی

سج روزی تو دیه دی

بودم و صدف کو سر تو

دو از تو در سبک روشت

ای در سبب بجهان بی

کجیل از پی تو در سبب

قاطر پی سبب بر او

عکسوت از پی لطفی

برده روی سبب سبب

در خوابت سبب سبب

سختی سبب سبب سبب

کوچک سبب سبب سبب

کشتی تو تو آورده است

نور او را تر آورده است

چل بشک که از پی روی

ما که در جهان افروزی

یا کن بکسب بچ تو

داشتی تو بیت بیت

چون تو ناشی ز تو نیست

خوردی از نایم هر دو

غم روزیت خود چنان نیست

دست چنان میان تو

او قادی ز زبانت طبع

کاهی یک شب شرفی است

خوردی از آفتاب تو

کاهی یک شب شرفی است

یاد بریا گفت بچ سبب

کوهنیم هم ز زبانت کنی

نقد از تو تو کسب سبب

کسبش یک نفس سبب

مرد را تو تر از تو دوی

وان یکی خطم دانه زن

کسب سبب بزم سبب

بای بالا ز این بایست

شرفش زین ن خوری

کشتی از کاه تو نیست

سالمه بی ستم روزی

آبت از دین و دین

کار خود از این آوردی

در کسب سبب سبب

کشتی از کاه تو نیست

دان شد روزی تو

نقد از تو تو کسب سبب

یاد بریا گفت بچ سبب

کوهنیم هم ز زبانت کنی

نقد از تو تو کسب سبب

کسبش یک نفس سبب

مرد را تو تر از تو دوی

وان یکی خطم دانه زن

کسب سبب بزم سبب

بای بالا ز این بایست

کار خود را کند بکار	۹۰	بختی که سواران شدند
بجز آنکه گشت که کار کند		که زینت بدین نبرد
کار و کار کن سر کار گشت		دادم خواب تو بکشت
سوی قدوت بلور و		که بود بخت روز مصلحت
در پادشاهی کرد و		از ده کلاه که کل و
بپایست کن که بخت کن		مرد و کشتن و کل و
کار و کار و کار کن		که کار و کشتن و
کار و کار و کار کن		

تو را بمان که کار کن		کار و کار و کار کن
با خود آمد که کار کن		که کار و کار و کار کن
چون شد از سر و دل و		که کار و کار و کار کن
آمد از کار که کار کن		که کار و کار و کار کن
باز چو از کار و کار کن		که کار و کار و کار کن
شد میان و کار و کار کن		که کار و کار و کار کن
شد میان و کار و کار کن		که کار و کار و کار کن
شد میان و کار و کار کن		که کار و کار و کار کن

بختی که سواران شدند	۹۰	بختی که سواران شدند
که زینت بدین نبرد		که زینت بدین نبرد
دادم خواب تو بکشت		دادم خواب تو بکشت
که بود بخت روز مصلحت		که بود بخت روز مصلحت
از ده کلاه که کل و		از ده کلاه که کل و
مرد و کشتن و کل و		مرد و کشتن و کل و
که کار و کشتن و		که کار و کشتن و

این و عالم جلوه تو کل		این و عالم جلوه تو کل
چون را معرفت کل تو دی		چون را معرفت کل تو دی
خاک را از آتش و آتش		خاک را از آتش و آتش
که کی شد بخت و تاب		که کی شد بخت و تاب
که کار و کار و کار کن		که کار و کار و کار کن
مرد و کار و کار کن		مرد و کار و کار کن
چون شد و کار و کار کن		چون شد و کار و کار کن
چون شد و کار و کار کن		چون شد و کار و کار کن
چون شد و کار و کار کن		چون شد و کار و کار کن

عنه این جو شود ناف کشا 90 چشمش برسان نوی رضا

[illegible]

۹۲. بکدام پیشانی کار آگاه

ویرگه که سقاقت میانی
 دارش از دولت اقبال بود
 در نه در از شهر مشعل مهر
 دانش از درش از لطف اله
 مستور از رخ بر خوی می
 خلقی می بیند و آید پیش
 که از دل بخشا چون می
 سخن از نه کشتی های
 خبر بند بود که در جهان
 او سوار بر می شود
 نیز ایام کشت و تو شود
 که کرد از زمانه اوقات فراغ
 بود و خفت از این کشتن
 هر جای بودی از نه شود
 دل می در خستیم کرد
 با هر نه که کرد از نه

دست چند و جان آید
 کلینو فرستان امید
 آیدش از جان تو چهر
 تازه تر از آن حسد اهل
 که بر آید و از نه و می
 خوار این رخ و غیر کشت
 که نه نه شستن تا کی
 غبار آید خوش از تو می
 دین می صفا که بود از تو
 نمی از او می و جو کوب
 سپهر کردن از تو شود
 نام از نه بر روی فراغ
 غیر می که که خاله و پس
 باشد از نه و من مراد
 رخ خستیم که در می کرد
 باشد از نه و من مراد

غایب من از عالم
 رسد روزگار از غایت
 خواهد را ساخت و از غایت
 رفت و با آنکه غایت
 معنی ز غایت و غایت
 خواهد شد که غایت

تمام ز غایت و غایت
 هر که از غایت و غایت
 سخن ز غایت و غایت
 کرد و از غایت و غایت
 با وی ز غایت و غایت
 بخشش را از غایت و غایت

ای رضا بخش ریاضت کمال
فایده کار اکابران
والی رضای قیامت طلسم
ولی رضای توکل ایضاً طلسم
از خطه کلامین ای ممکن
ایضاً مایه شوق شمع بیت
ششیم جویدین ای کمال

بنی جایی که بکشتار رسیده
 و امن از خوف و هراس
 بنشیند جام بخت بر او پست
 سازش ز نشاء آن کودت

مهر و ماه و وقت

ایالت شاه پرورد عشق	جانم زخم طاعنه عشق
عشق پادشاه است	دفع پر کیش لم یست
پتواری پیر عشق است	کرم رفتاری هر عشق است
دل فیاض تن جان است	جان و زلف جانور است
مرد و خان سرکه از کشته	بشت دان مرد و زلف است
عشق را بود کسیر کشت	میر عاقبت کسیر است
کون چون رفتاری کوست	کافور کشته بود رفتن است
عشق فی کار جهان عشق است	بکشد خنده دل و دین است
عشق فی دلق جهان عشق است	بکشد با دلق فنا عشق است
عاشق آن که در دوزخ	نیز ترک خودی پیار دوزخ
مهره دولت فی پسر	نه سوی نعت عقی کدر
قیامت او پست بود	مهره خود پست همه پست بود

ای باد و پست و پست
 که در غار بر امن او
 بود آن غار از کله ارض
 و آنجا از پست بی براد

۹۶ شود از قوت محبت عشق

کرم خود و مرد که بین بود	پیش عشق بسپندید بود
غم او شادی عاشق باشد	نام او در زلفش باشد
کرم که کرم که از اندوه بیال	نشت بند بر لبش که دجال
کوی که در دهم جو کاشرا	سرمه ضربت زلفش با
نزد دم جو کوی که میر	شود از جام اجل جو میر
نشد و بکند زده جوی او	نیز بکشد رضا جوی او
ترک خوش بودی قیامت	رضای دل او کار کند
خیزد ماند جو عاشق پند	لال کرد و دوزخ را پند
باشد از لذت محبت و وفا	یک شوقش بند زلفش
سرمه شربت و کمر را بد	نفسش شوی در کمر او بد
مزن صدف و زهره در پری	کر کند زلفش جگر کوی
کم قند عاقبت زلفش	نور آن شود از زلفش
خیزد با شاد زلفش و بوی	دل پر از بار و از عاقبتی

در چو ز سر که خوشایه شیم	۹۷	بر خورده که پیش آید
کل جان در نظرش غارت		نشد و هر کل از غارتان
رنج ناز که کجاست کجاست		نشد و هر کجاست کجاست
یست این خانه خفته		یست این خانه خفته
لیکن پند زارش نه روش		یست این خانه خفته

۹۸	ای صدق زارش آید	ای جوان حال کن بر خود
	روگردان تنه ناز کند	کست کای پر رکن نظر
	کجهان زارش او کلا ریت	کدران نظر کلا ریت
	سکین بند او به شام	او چو خورشید کدران
	من که نام که نام بر بند	عشایان چو جانش کدران
	تا به چنگ کدران نظر ریت	پر چهار جوان تو کدریت
	و او چو ناز کای کدران	ز جوان دست و کدریت
	فیت لایق که کدران کدران	کسکه کای نام و سودا پسران
	تقدیرش می آمد و بس	چیت این دومی ریت

چادر و سپاه می آید	چون چادر و سپاه
ریت و کدران کدریت	ریت و کدران کدریت
و او کدران کدریت	و او کدران کدریت
او فرزان و کدران	او فرزان و کدران
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت

ای فرزان تو کدران	ای فرزان تو کدران
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت
کدران کدران کدریت	کدران کدران کدریت
کایان کدران کدریت	کایان کدران کدریت

ای دل که بکشتن تنه عالم
 شوق اگر ده دست نشود
 شوق قیاسی دل و دست
 شوق نیست چنین افروز
 شوق کویا کند راه و راه
 کور می کشد دور و دور
 چون زده شد شوق از آب
 مرد سگین و دست سگین
 بوس کام طلب می خواند
 بوس تن بوی سگ بود
 بوس دست ز کورم خالی
 زده کشت ای دل خورده
 سبب عاشق دود عشق تمام
 کشته چرخ پایت نشود
 طایب با طاهر با طیب
 طبع نشود راه از طرب
 برنج خود بسوزد و راز
 پیشش شام کیم اگر کاه بود
 زنده کشت عبود را آب
 آن شوقیت بود مرده است
 خیمه کوی طرب شاد بود
 جان فخر کوی سگین که بود
 ساروش با دست با
 مرزبان تنه زلال آب بود

خود را است در حساب
 هفت رطل اعیانست
 بیش از ثوابت شاید
 دل او روی پرده روز
 پیش از روی خدایان
 پای او هرگز که خط
 تعدد خاک بر کمر و مقام
 کوشش از آن صیقل
 ثوابی سزاید امتش
 شش آتش خورشید
 با حقین در صفت زکات
 که طایف بر جان پاکست
 وان در کار دعای صبر
 مان که در کسوی که نظر
 وان در کز غم است قوی
 وان در کشت و کفایت
 این محال است که در

است که در حساب
 طینت از نفس بر سر
 کشیده در کام عطاش
 باغ او پرده دارد و جزو روز
 زده در دامن حیران
 کام بجای پای نیست
 خورده در هم طایف حرام
 رام با یزدان را پیش
 سزای سبب بر خدایان
 روز او پرده در صفت
 شش ذوق حق را ابله
 قدم شکست در پاکست
 کرد و در حرفان صبر
 کو بهنگام نظر او شد
 کرد و پای او را بدی
 لشکر بر ایامی و بخت
 کین مقامات سر زده

ای سر ایستیمه شوق تو کف
در راجان دل از شوق تو تم
کز با شوق و فایسته کیم

سر چمن رطوق تو کف
بنت فغان و کف طوق تو
در ره تو چنان کم ای کیم

ای شهریه کشد و اطعمه
میکنی و او می پست بانی
غیرت و دین اندر کوه
دین غیر غیبت دوست
او را کوه دین شده باشد
عش نشاند و غیبت جا
منع اندر کوه از بهشت
حرم شاه حرم دولت

۱۰۴
 یزید در مجلس در ایام
 شاه چو شاه نشا پست
 دست زد من شکم دار
 مرده جوی زلف پر بر کن
 سخن آن داوران و لولیان
 فیض مهرش که چار گاه پست
 خواب لبیک آن فیض گم
 آن نو ذریه تن است برید
 که در آن پیشه پریشانی
 این سر که ز تو رفت که دلا
 رشت شسته بر و بودی
 که در عکس روی با ناز کنی
 که ما شایسته مهرش باش
 که چنانچه بر شاه زنی
 که کنی جای زانو آن وزیر
 این حرف حق که از دست
 زنت حرکت کن منصف

چون که کرد دل خود پاک بکند	۱۰۰ پاک شود بر سر کوهی که دوری
سر زانکه دل لایقش پاک	صحت پاک نماید بر پاک
دل که در خون زهر خورده	کی سر زهر خورده خوش
جان که در حساب زهر خورده	بیشتر که که در حساب کورده
دیده که در لایق تو بپایش	بست نماید بر سر دیوارش
هم بر سر شوی کون در پیش	بر طایفه کوی دور از اندیش
هر که از محنت جوین گزینست	کی در آن رخ جانان گزینست
بست خوشی که جوین گزینست	بی گزینش که طبعی که خوشی

پس دل از دزدی داشت	در دل از دزدی دوسری داشت
عزیمت فغانش بود	بسیار در قفسه فغانش بود
هم بر سر طوبی دیگر میدید	از فغانش که دیگر میدید
چون از آنجا که بستم این فغان	قطره در آن زهر من و فغان
خواست تا جان را از دزدان	جان و کوی فغان را از دزدان
چون دولت متواری کرد	رو به چوب بست که کرد
بر عیالی دل خود بجهت دهن	بر سر و در چوب بست دهن

عاشق از دشت داشت فغان	۱۰۰ مرغ از دشت که گشت فغان
کیم یک کیم از دشت داشت	وان در کز دشت که گشت فغان
بیشتر از دشت از دشت	تا بپای دشت از دشت
بیشتر از دشت از دشت	تا بپای دشت از دشت
بار و کیم بپای دشت	بیکه در دشت بپای دشت
بیکه بپای دشت	بیکه بپای دشت
سایه بپای دشت	سایه بپای دشت
سر کزان دشت بر دشت	کاش از دشت دولت دید از دشت

ای رفعت و رفعت دای	زین صفت ای رفعت دای
عزیمت و رفعت دای	زین صفت و رفعت دای
دیده کون و کون و کون	دیده کون و کون و کون
کر که بستم دین فغان	زین صفت دین فغان
سر کیم بستم دین فغان	زین صفت دین فغان
جای رفعت و رفعت دای	زین صفت رفعت دای
جیشش از دشت و دشت	زین صفت دشت و دشت
رو کزان دشت از دشت	زین صفت دشت از دشت

سوز و ساز فزون ز کوه
دای بعد بر کوه تکیه کن

۱۰۷
راش غریب او غریب پیوز
بهر ایوان و در پیش دره کن

[illegible]

صد از طاعت کشود ایشان را
 شش تن سمره اهل کشفند
 غرق در وصل و در محفل گشت
 پرده قریشان کو حجب
 نیک آنان که در صفا میخند
 گرد از قرب نورش نمایند
 که سبزه در بویال میخاند
 حالتش باشد از آن بیکو
 جره روشن در درو درو
 شعله در شش جان میخاند

والی سرورایت دلاورین
گفت درکعبه میز بودم
تا که گفت جوانی دیدم
را که سروروشن محال
که مرا عاشق می باشد
گفت آری بهرم شوهر نیست
آن با سزاواریت سخن
در حرم حاضر و حاضر بودم
چو آن خوش خلقی بهرم
که در راه می رسد هر سال
که درین کوشه می آید و رود
کس چنین عاشق را نرسیت

سکنت از غایت ایام مدغم	۱۰۹	یا جویش از دانه لوزاریت
سکنت از غایت ایام مدغم		خاک کاش از ایام مدغم
سکنت از غایت ایام مدغم		یا بیکسکه و جفا چیت
سکنت از غایت ایام مدغم		هم بهجت چیت سرنگ
سکنت از غایت ایام مدغم		یا تو غم و غم و غم
سکنت از غایت ایام مدغم		بر ما تو و تو و تو
سکنت از غایت ایام مدغم		سر سر در دشت بهر جبه
سکنت از غایت ایام مدغم		یا بیکسکه و جفا چیت
سکنت از غایت ایام مدغم		یکرا نسبت قرم قرم
سکنت از غایت ایام مدغم		یت در مدغم ایام مدغم
سکنت از غایت ایام مدغم		شیخ اندر روان افروز

یک چون روح تن زوکی	چون رک جان بون بون
یکد زوکی از رک جان	یکد دور اند ازین هم
قرب کو زنده پیش قدم	از کرد و مدغم مدغم
کر ز ما دور کشیدند یکس	یا نسبت تو و تو
دور در یکس که هر دانه	در صفا از است طو خوند

در صفت طبع سانس کور	۱۱۰	در صفت سانس سانس
حیت قیام تو زو و سیر		دامن از کون و کون
روزهای که ز قیام کور		تر کشته چوب و چوب
از غوغای خود کورش		مر می بر دل و کورش
آدم تیر قیام تو صفا		در کشت روی کباب صفا

ای را کفایت در سانس صفا	سج ازین کار حیات ترا
خیر چشمی که از خرد واد	محو حریف در حیات ترا
دل تو ز غم غم و غم	نمکن ز غم و غم و غم
نشو و سیزه در سانس صفا	خامد و مدغم و مدغم
خوی که بر رخ ز صفا واد	زان پس نشو و غم و غم
خیر که غم غم و غم	زان غایت مدغم و غم
لعن ز غم و غم و غم	سنگ کشته ز غم و غم
لاک ز غم و غم و غم	سرخ کشته ز غم و غم
بیکر آن سوس و غم و غم	از زمان آمد و غم و غم
لاجرم و غم و غم و غم	شد با آرای سوس و غم

خبر چیتستان در کس	که در عالم چیتستان در کس
زان سبیلان خوش از دوش	مانده به چیت ناز دوش
خوبی که از شرم نشیند بچین	که زده رویا شود و شاد بچین
آنکه بر صحرای چیتستان	که بود در کتب به درین آثار
از نغمه و صبر و خوشان	پند از روی روزستان
ما طحال تو را شیب در دوش	و تو هم از غرض من خود
ما طحال تو ای بکش	عالم جادوی او ای بکش
یو که شرم نیست از پیش	که تابی در کتب عالم خوش
در مقامی که کنی قصه گناه	که کند که کی از دهر گناه
شرم داری که کنی کردی	بر ده عصمت خود را نوری
شرم داشت که خداوند چنان	که بود وقت پیر زمان
و تو باشد نظرش به کوه گاه	که کنی در نظرش قصه گناه

چون ریخت از بهر کشتی	ماند در دایره چیت
بار و خاشاک و آرد و شیش	فغانی خود شود آرد و شیش
که درش از این پستوایی	رفت در آرد و خاشاک

شاد بخت از نظر آفتاب	روز و خلقت از آفتاب
و امین صفتش کرد با	سیرت به چشم سب
شوق بستند دل از دلم	مرد که شرف به هم بیکام
که گمان نیست از این احوالی	از شرف بخت پر دهر با
یو که شرم نیست از پیش	که در دهر چیت نیست
که شرم دارم نمی از زاب	پای تو سر کنی از خوشاب
سایه شد که حوا از دلم	روی بر خاک پرستار دلم
شرم آمد که برین جبین سال	پندم که شرف از دهر حال
که شرم نیست از دهر گناه	من بهین شرم از دهر گناه
تو ازین بیکامی بهر گناه	که خود را از پیشی که خود را
مانده روی حالت دریش	دوی سببش از دهر خوش
چون باشد خجل و شرم گناه	شرف بر پیش آفتاب
من از این پاک که گناه و گناه	بر کوهان پر دهر و گناه
یو که شرم نیست از دهر گناه	بر ریخت از دهر و گناه

یو که شرم نیست از دهر گناه	بر دهر شرم از دهر خوش
که از آدم زیادت شد بخت	سطر خود ساخت از دهر خوش

شب را بزم طراز و قند است	بزم حجت زین و حجت است
بصیرت کرد و دست کاغذ است	الک در روی و در خنجر است
بنده طایر که گشتن بر دست است	در بخت بر کشتن است
جود آورده ز جود است	عقل گشته بر جود است
خجسته را بخت گشتن است	زور در پند بر بخت گشتن است
کر و جود و جود است	سازان بر بخت گشتن است
چون بخت گشتن است	مرحمت کرد آن ساکن است
زین و جود و جود است	خود را روی و آرا گشتن است

در بخت گشتن است

ای بخت ده افسرد	بر بخت گشتن است
سازان و جود و جود است	خجسته و جود و جود است
و جود و جود است	و جود و جود است
که در جود و جود است	که در جود و جود است
بر بخت گشتن است	بر بخت گشتن است
که در جود و جود است	که در جود و جود است
زین و جود و جود است	زین و جود و جود است

شب را بزم طراز و قند است	بزم حجت زین و حجت است
بصیرت کرد و دست کاغذ است	الک در روی و در خنجر است
بنده طایر که گشتن بر دست است	در بخت بر کشتن است
جود آورده ز جود است	عقل گشته بر جود است
خجسته را بخت گشتن است	زور در پند بر بخت گشتن است
کر و جود و جود است	سازان بر بخت گشتن است
چون بخت گشتن است	مرحمت کرد آن ساکن است
زین و جود و جود است	خود را روی و آرا گشتن است

در بخت گشتن است

ای بخت ده افسرد	بر بخت گشتن است
سازان و جود و جود است	خجسته و جود و جود است
و جود و جود است	و جود و جود است
که در جود و جود است	که در جود و جود است
بر بخت گشتن است	بر بخت گشتن است
که در جود و جود است	که در جود و جود است
زین و جود و جود است	زین و جود و جود است

خاکسترش می لایق در تبت
نشته خدای می رویش
کنند گمان تبری ریش
مردم بدیش کفایت
کای فزونی این حق جلد
وی لایق الهی فزونی
کم از چرخ نظام است
چرخ بازیگر کدوای بن
ز دولت ترش کجای
جبرین نیست کشتن
فوق الی کوی مسعود
آدمش کسکه کس کوش
خاروش خرمین کلام

ای وقت با ده ستای
بر دست بنگ لاری
بر دراز بنگ عی
نه جان بست بخی
کست بزد روی خا
نه دانش بخت
روی لر روی
دارد ز کجاست
بر دست از
بر دلش زخم
دست دروی

۱۱۷
 بیک از طبع فردا به پیش
 خط از زمانه و طایف کن
 هر دو که می خورند نیست
 جند و زنی ز قوی نشان
 شیخ شوخ که خود را سوری
 با بر و یک که کار در
 بر شو که باران بدی
 چشم ز غش بران بخت
 در که دارنده از کوان
 باش جان بر آلاش پاک
 بگویند سویه پیشین
 بس غارت که بود جان
 با هر که پیش آورده
 بگویند چندی که از غارت
 کشت از زمانه و طایف
 در سوزی و دیت اندازی

۱۱۸
 بشت خود را بکشتن از اول
 بت بانش و بکشت
 بکشتن بر کشتن آن کم
 که را می اگر زده بشتی
 بکشتن می زار رس
 مرده می کسی زار نمی
 آید بکشتن در بیار و بکم
 طفلان صاحب بکشتن
 مرده بکشتن در بیار و بکم
 تا قوی بکشتن بکشت
 عیب بکشتن در بیار و بکم
 مرده بکشتن در بیار و بکم
 دل از بکشتن در بیار و بکم
 بکشتن در بیار و بکم

آن خانه و زنی را است
 خانه و زنی را است

<p> ۱۱۹ کسی از آن پیش که نه به هم آن خشم عارضه پیدا کرده ز آن شب در شب با هم آخر سخت لغوین دشمن تو حق فریاد زده شد مرد دلداره جوان کشیده سر دم از درد افغان میگرد که ازین راه که آمد به هم بعد بخت را دور و نیز کردم غم غمش کی بیاید پس از آن مرد و هم چو شد مرد کورانه عاشق میگرد آن کورن جوین سالکی خنده و عاکم بخت بیاید کشت و نه جفا بخت کشت آن که در آن هر گشت زطر از جلد جان که بستم </p>	<p> ۱۱۸ وزی وصل شسته به هم بر سر سر و بالین جا کرده زاده در کل اواب غلط ماند و راه جانش نشسته خوان خوش هم زده شد وین بخت به رخ کرد خوش دردمند از سالی میگرد ماند از روز سواد به هم که گفتان از آن رخ میگرد وز کم که هر شب بیاید شاد و شاد و چشم بسته زن که در پیش می خورد که درین امر پراکت بخت مرد عالی دم سپای شیخ چشیده بخت حال ماند از آلوده درین لغو فایده از دین او شسته </p>
--	--

<p> ۱۲۰ دامن از بخت او سپیم در دشت از دین اندوی چون دین در خانه بخت فایده از دین او سپیم مرا کشید که بخت او مرد خایت دین از دین بخت شرط آیین بخت است </p>	<p> ۱۱۹ ای جوانمردی مردان دق ما برای تو جان کرد ایم چون بخت جان کردی فوج هم که سزاوارتی پس از آن چشید هر روز از آن جای ازین طلب بودید بخت بخت بخت بخت چون صیانت از دین کردی ما دل بخت و درون تیره فرض از دین او شسته </p>
--	---

دای نعمت علی شافعی و دیگر
دای محسن کریم شافعی پیش
دایا محسن فراد و شاکر است
کامیاب محسن و محبت و صل
کمر محسن دای و شاکر است
بی تو قادی علی و بی مح
مرکبات کمر دای و شاکر
گیت و آدم و صلح و صلح
دار و دایا نعمت و محسن
کمر از نعمت و دایا محسن

۱۲۸
ای دم که تو بسیار دانه
کج بودت یک گوشه
دست بست بود از دست
مشت بر نوک خاگاه
کشت بی تو روی خوشی تو
غیر تو بهشت کجای
غیبان خنده و چشمت
سوی چشم بود و دم
چین کشت که به پیش
باز چون خاک مرده ای
نه جویان که نه می
قدحیان که بران
برین شوکر سپیدان
کج از ناپاک و ذکا
سردار در زو کوک
باز هزار گنای
کوی از نظر اگر

چون افلاکوش نهادند بر سر
 در کرم سکه کردی پیش نه
 حجت بختین فطرت فیه
 کینه پشیر از کان که نشیند
 سرزد مال که گشت بدی
 چشم بختی که گشت بدی
 شست نایب که گشت بدی
 کیم کیم که گشت بدی
 بود او ده و شترت فیه
 مات از ده و شترت فیه
 بر باد که گشت بدی
 سید سید که گشت بدی
 دل من که گشت بدی
 بختی که گشت بدی
 ظلم روزی که گشت بدی
 از روزی که گشت بدی
 سرزد که گشت بدی

۱۳۰
 کیم پشیر از کان که نشیند
 سرزد مال که گشت بدی
 چشم بختی که گشت بدی
 شست نایب که گشت بدی
 کیم کیم که گشت بدی
 بود او ده و شترت فیه
 مات از ده و شترت فیه
 بر باد که گشت بدی
 سید سید که گشت بدی
 دل من که گشت بدی
 بختی که گشت بدی
 ظلم روزی که گشت بدی
 از روزی که گشت بدی
 سرزد که گشت بدی

دست اسنان که گشاده اند	دوره در صفا نشانی
دور گشت سوز آید	پنهان کرم در زید
آه آن طوطی عسلی آید	دین بدو در این گناه
گشت کن چست از گشت	سورت عالی در مینو
خاست در کجیف و بر مینو	وزی قوم را بدو خوش
کای سنان خطا کشید	وی لیسان چست پشته
بود صباخ از محض کرم	نه خرم لری دیار و دم
دانه خرم زین سببینه	پرس و اصل بر جو در سینه
دوره تا آن که او را در میان	فرز از نیر که در میان
دانه خرم که گشت و گشت	و این برای ز قحاشان گشت

ای که گشت از گشت	گشت آن طلب با گشت
کای گشت از گشت	گشت آن و دیوانه گشت
نظر لطف برین گشت	بلاست در سنان گشت
خیزد با سری ساحل زن	صدف پستی مار الیکن
پرو لطف مار را ز دی	صدف کمره مار الیکن
عای از پستی که گشت	طاف و از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطا میشتان	۱۳۲	دین از گشت و خطا میشتان
سک اندوه و بی گشت		بنا بر پستی از گشت
پیشش که گشت از گشت		نفت از گشت
کر گشت طاعت گشت		اوست که گشت

ای که گشت از گشت	دای تو که گشت از گشت
خرم پستی از گشت	هر دانه گشت از گشت
چون شو سبب از گشت	دور کردن گشت از گشت
دکین خانه دوران گشت	زخم زدن گشت از گشت
خرم جان تو گشت از گشت	تاریفت ز گشت از گشت
کر دو عالم زدن گشت	دین گشت از گشت
صدا که گشت از گشت	یافت گشت از گشت
جدو از گشت از گشت	بیت زین گشت از گشت
دلت از گشت از گشت	عای از گشت از گشت
فاطرا از گشت از گشت	مغیر از گشت از گشت
خرم کن کن گشت از گشت	خرم کن کن گشت از گشت

کفن حسن و دینه و شرف	۱۳۳	کفن کفر و فساد و شک
کل کار خاک و خاکستری		کل کار خاک و خاکستری
کنز لایق از وی گریست		کنز لایق از وی گریست
آن که بر وی کوش و گریست		آن که بر وی کوش و گریست
نافذات قناعت و نیت		نافذات قناعت و نیت
کنج عالی رفعت از کج پیت		کنج عالی رفعت از کج پیت
دفعه که گزاسیت پسند		دفعه که گزاسیت پسند
کم که ز یک کجاست سازد		کم که ز یک کجاست سازد
قانع از یک طلب است پویش		قانع از یک طلب است پویش
مردود از زبان و لولیان		مردود از زبان و لولیان
در قناعت که تر است پیت		در قناعت که تر است پیت
کفران سوختن است لای		کفران سوختن است لای
سپت بر کفک کرده		سپت بر کفک کرده
پیت جرقه و جیسری		پیت جرقه و جیسری
می شد آن خاکسک شایسته		می شد آن خاکسک شایسته
بر کار زره زاری گریست		بر کار زره زاری گریست

نزد کار ز ره بارش ی	۱۳۴	نزد کار ز ره بارش ی
زبان ز سر بر می آمد و آب		زبان ز سر بر می آمد و آب
خاکسک گشت بدو کای مراد		خاکسک گشت بدو کای مراد
تره کو که نام و دره افروغ		تره کو که نام و دره افروغ
کرجه و خد می شد شوی		کرجه و خد می شد شوی
دست تره که در جان بود		دست تره که در جان بود
نقد تره که با تره خوری		نقد تره که با تره خوری
گفت ای بسک آن در کم		گفت ای بسک آن در کم
کرجه باره قناعت شیری		کرجه باره قناعت شیری
باشد ز فغان جان تره		باشد ز فغان جان تره
کرجه و شامت جو گند		کرجه و شامت جو گند
نماز خلعت شامی بر و		نماز خلعت شامی بر و
پیش شمشیر بر کفک شای		پیش شمشیر بر کفک شای
در و دی که زلفه را کوی		در و دی که زلفه را کوی
ای نرمان غش شاد و		ای نرمان غش شاد و
روی و فطه پستان هم		روی و فطه پستان هم

سرما که فریاد است ز تو نیست
 حصر بر تو نه در حد و نیست
 دان که در صانع نشویم
 با ما از حروف و قافیه نیست
 با شش زده بغیر از برپایی
 سلسله و حسن پیدا ز شریانی
 ز اقل عشق شد ز ایش نه
 رشت که کش که زده ز حقیقت

۱۳۵
 دل را غمخوار است ز تو نیست
 هر که گویم زان غمخوار نیست
 که ز تو خرمم چون غم نشویم
 در دست کلمات نیست
 خوشش از هیچ سبب احسان
 سکه ز خط و قافیه زان
 بر دود و آرایش نه
 بلکه گویم زان غمخوار نیست

حکم رعایت کار بود ۱۳۹
 شور و این سوزش کفن
 بیت الکرامه تا معنی
 باویدار و درون کن درون
 راه پیران رصداست پیر
 بر که با صورت حق عالی
 پیشش چو شود بیکاه
 لایق بجهان پیشش میر
 دای و کر که بنین گاه
 دین و دعات رسید شود
 به رفته بین کینک و دور
 سر زانی که می پیوستند
 در سرش زنده ماندیت
 خلق بی بود که در مقام
 چون کبر زمین اندو بر
 در نوع جنس و ادبند
 خسته این کن از کبر و

چو کعبه در آفتاب	سوره و کوی کعبه را در کعبه
نفس را بپای کعبه	پست چون پنج و یک شکار ماه
سرمه و کعبه را بپای کعبه	سر کعبه را بپای کعبه
سک باقی بود در کعبه	قال از آن تو صانع فراد
بمن از صفت کعبه نام کعبه	که در کعبه طبع صبر کعبه
مر تو صانع کعبه صفت کعبه	از صانع آن تو صانع کعبه
طبع از صانع کعبه است	که در کعبه طبع صبر کعبه
سرمه کعبه را بپای کعبه	سرمه کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	باید بر تو صانع کعبه
ز اول کعبه را بپای کعبه	نویسنده نام کعبه را بپای کعبه
درین کعبه را بپای کعبه	کعبه را بپای کعبه
کعبه را بپای کعبه	باید بر تو صانع کعبه

عشق را در کعبه	سوره و کعبه را در کعبه
بچه کعبه را بپای کعبه	در کعبه کعبه را بپای کعبه
عاری کعبه را بپای کعبه	الی از کعبه کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	باید بر تو صانع کعبه

زین در کعبه را بپای کعبه	سوره و کعبه را در کعبه
طبع کعبه را بپای کعبه	پست چون پنج و یک شکار ماه
کعبه کعبه را بپای کعبه	سر کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	قال از آن تو صانع فراد
کعبه کعبه را بپای کعبه	که در کعبه طبع صبر کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	از صانع آن تو صانع کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	که در کعبه طبع صبر کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	سرمه کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	باید بر تو صانع کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	نویسنده نام کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	باید بر تو صانع کعبه

عشق را در کعبه	سوره و کعبه را در کعبه
بچه کعبه را بپای کعبه	در کعبه کعبه را بپای کعبه
عاری کعبه را بپای کعبه	الی از کعبه کعبه را بپای کعبه
کعبه کعبه را بپای کعبه	باید بر تو صانع کعبه

جای نعلت و جوری سپید
از تو منج و سر او آتش
بکشتن خنجران بهارش
روی ز چشم و در آتش

ای نه از چوشت از آتش
از خندان آتش از آتش
آب علی بن ابی طالب
درین آتش میوه و مین
بر آتش تنه و جان
سر زان بن کن از آتش
دم دم وین از آتش
لب و دهنه و زبان آتش
جری سوزان و در آتش
خشم کم کن که در آتش
ساز و دست کم در آتش
دوست اموز و سر در آتش
هم که جبهه کایت و آتش

رو وین که مکن از آتش
کشتن خنجران بهارش
روی ز چشم و در آتش
ساز و دست کم در آتش
دوست اموز و سر در آتش
هم که جبهه کایت و آتش

پیش از آن که در آتش
صاحب علم و کشتن آتش
کشتن خنجران بهارش
روی ز چشم و در آتش
ساز و دست کم در آتش
دوست اموز و سر در آتش
هم که جبهه کایت و آتش

از حقان در هر روز	در هر روز که نام در وقت
شوی و در هر یک وقت	که در هر روز که نام در وقت
یک یک و در هر یک وقت	که در هر روز که نام در وقت
اول کار و در هر یک وقت	که در هر روز که نام در وقت

ای غلت شاهی و در هر وقت	لباس بد و در هر وقت
با یک شریعت است که در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
یک شریعت است که در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
بمن از دست که در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
تا در دست که در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
بای که در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
بیزین ساز و در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
چیز در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
بدر که در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت
نور و در هر وقت	با یک شریعت است که در هر وقت

ای زو و نام در هر وقت	در هر روز که نام در وقت
چون الف و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
میل و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
مرج و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
کر و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
یک و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
بیک و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
خواب و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
باز و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
یا و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
تن و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
تن و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
بیک و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
چون و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
باز و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت
در و در هر وقت	که در هر روز که نام در وقت

نطق ایشان ز قلمات چو دل	۱۳۷	و در تو همان و غلبی رسول
بار خدایان بر روی باش		تکم ایستاده رفته است بی پیش
عینشان چون عذر نبرد		دار پیشه از آن عذر نظر
با خودان شغفتند و در کجا		باستنی در زکریا در کجا
در طاعتش به نیست و نای		در برایشان حضرت کشای
که ترا صحت بچکان باید		خوبی یکی در آن کجاست
سینک شود که بچکان بری		کسی بچکان شود یک یکی
ای باد که ز یک سوی کو		با کج کار شد و حسن کار

عادی طوکمان قیاسی		دید در این غای بار بار
بام از کیم و دومی سپید		چون و هم سن هم سپید
عطف آن حال پیش چو بر		تجرب سر کجاست کوید
که دو هجس هم چو کجاست		سپید چو کجاست از کجاست
انگامان در که از شایع صید		رکت و ز پیری کاک کژ
آب چو این بکت و چو کجاست		ککت کجاست بکت چو کجاست
در کاشا زنی نشان در کجاست		سید خا بکت کجاست
نزع داور ز جنت بکت		که کجاست بکت کجاست

برین دوش شیب می	۱۳۸	که نشسته بر جسم کجاست
آتش نایق موبد رست		قریب با آب از آب است

ایمان دین حساب نظران		از خدایان بی است کجاست
روی جان روی تو باشد در		چشم الی لای تو باشد در
سجده بر تو رویت نکرد		پای سپید که در سویت کجاست
بویای تو نشسته جسم		تسای تو پشت نه جسم
سر تو ای کجاست می شوند		که از آن بوی تو می شوند
پای تو سپید کجاست کجاست		با عشت دست در تو می شوند
چستین در سر جان تو نشاند		دامن ز من جان تو نشاند
بند طایه از آن بخت است		ککت در دامن تو نشاند
کجاست است و بی دامن		تو نشسته در دامن تو نشاند
ازم زرق وریا کجاست کجاست		دور در صدق و صفا کجاست

ای دین تو کجاست کجاست		نخست کجاست کجاست
سر را و کجاست کجاست		سیر کجاست کجاست

بر زمین روی تو افشای امید	۱۵۱	پیش جهان بقیه امید
که تو خواهی من اهل کرم		زنده هستم بر باطن تمام
نشو و نسوزم پیش منار		کنند به سخن صحت را
خواه از صحرای کشتی کاه		درم چرخه دگر قمار من
خواه چون روی جان آید		وزی خطه خوان آورد
کشت کشتی بخت منم		با بختی گشت این سیم
خواه که کشتی بخت منم		کشتی بخت که مرا زوی میم
تشرین بود مرا حلیه بلب		در سزا زود در کشتی لب
که کوه کوهان عدو دشت بود		پشت پستان عدو کوه بود
گر کدن در بر من سیر بود		فیل کردار منو منو بود
سخت دها تر از صحرای		چون صحرای کشتی دشت
از صحرای صحرای دشت		در جوی بخت فیروز من
در سر دوزخ دشت نزل		گردان بد که ان بخت
در صدی صوت طرب است		ایک یک و زمین کاه
باشان خون بکشد زدم		بر کشتی عدو دشت
نسبت کشتی که زلف تمام		خروجی جهان کشتی تمام
کشت صوفی بخت دشت تمام		کای دلی من کوه تمام

سپهر از خشت خشتی	۱۵۲	از دهن دهن سپهر
خود کشتی که دهن کشتی		داو کشتی دهن کشتی
بود دهن کشتی		تشری در نظر او
صوفی از دهن کشتی		وز جهان چرخه کشتی
وان کشتی که دهن کشتی		روی دهن کشتی

ای ز کوه کشتی		تشرین کشتی دشت
چون کشتی که دهن کشتی		کچلا کشتی دشت
در میان کشتی دهن کشتی		عالم کشتی دهن کشتی
ای کشتی که دهن کشتی		دشت کشتی دهن کشتی
زیر کشتی که دهن کشتی		دشت کشتی دهن کشتی
خارج از دهن کشتی		کوه کشتی دهن کشتی
ساز کشتی که دهن کشتی		بر از دهن کشتی
چون کشتی که دهن کشتی		بر کشتی دهن کشتی
دشت کشتی که دهن کشتی		دشت کشتی دهن کشتی
دشت کشتی که دهن کشتی		دشت کشتی دهن کشتی

کوی داد طلب نرم نه تر	۱۵۵	عاجزان ز نوبت سینه
نرم لایق ز نوبت و چای		چون سبیل شود بخت کوا
کسیست من در کشور تو		و افغان بسید در تو
باز مطلق تو بسید در تو		بر تو بسید در تو
پس که آن ظلمت را بسید		کرده بر تو آری بسید
نهی روز بسید در تو		از تو ای اگر آن بسید
با این نوبت شد به بند		آزاد بر تو بسید
کوشش بند به بند		سکار حاجت طلبان کوه
همچو بسید و آری بسید		و خود آری خود بسید
افزون بر تو بسید		در تو بسید در تو
در میان کوه به بند		بند تو بسید در تو
کله ز عدل تو بسید		بر تو بسید در تو
ز آنکه آری بسید		در تو آری بسید
تاریقت در کج شاد شده		کج از تو بسید

عدل و شرف و جوانی کمال
کشتن از مظهر عدل کمال

نوبت تفتیش تو بسید	۱۵۶	بیکسری آری بسید
خوشنظر به چای بسید		و کوه آری بسید
سکار و دشمنی و آری بسید		کوه بسید و آری بسید
کلیان بسید و آری بسید		هر دو مان و آری بسید
کره خلق و خود بسید		خشت و خود بسید
آری بسید و آری بسید		بخت و آری بسید
سج جایت شد و آری بسید		کج کج و آری بسید
آری بسید و آری بسید		شاه و آری بسید
کوه بسید و آری بسید		بخت و آری بسید
خشت و آری بسید		آری و آری بسید
بخت و آری بسید		کوه آری بسید
شده بسید و آری بسید		بخت و آری بسید
کشت و آری بسید		شده بسید و آری بسید
بخت و آری بسید		در عین و آری بسید
کتاب و آری بسید		قدر و آری بسید
در تو بسید و آری بسید		عاز و آری بسید

عدل و شرف و جوانی کمال
کشتن از مظهر عدل کمال

ای ز دل تو سادات بای	۱۵۷	نور دولت از زمین ظلم زای
صل شایان که بنیز و شریف		از عباد زری دولت اکویت
نام تو دل به کار تو صل		آتش کشیده از آتش تو صل
ظلمی که حسابم به پست		نور دولت و بی ظلم عاقبت
نور دولت بی کی شایه		کر تو کار کی که در طریقت
منبت ظلم تو نیست و ب		ظلمت آتش در ظلمت عجب
جامه دلی سپید طای برز		کش بر پستی که ظلم بکیز
منبت ساد از ان ظلم را		به آقا زدن ایستاد نور
از مظلوم را عیش بخش		دولت دلی عیش بخش
نور دولت که ظلم اندوزد		بسیار از مظلوم ظلم آموزد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای می ترس شست به دست	زین تو نیست که می ترس
زود باشد که بد خوای	ساقی دور تا زین خوای
حقا که می ترس که آرمی	قرب حق و بر من تو ای
چیت می ترس که مظلوم	در دنیا جوی می ترس
شاید اگر خورشید ز نور تو	آتش از کربان می ترس

نور دولت از زمین ظلم زای	۱۵۸	نور دولت از زمین ظلم زای
از عباد زری دولت اکویت		نور دولت از زمین ظلم زای
آتش کشیده از آتش تو صل		نور دولت از زمین ظلم زای
نور دولت و بی ظلم عاقبت		نور دولت از زمین ظلم زای
کر تو کار کی که در طریقت		نور دولت از زمین ظلم زای
ظلمت آتش در ظلمت عجب		نور دولت از زمین ظلم زای
کش بر پستی که ظلم بکیز		نور دولت از زمین ظلم زای
به آقا زدن ایستاد نور		نور دولت از زمین ظلم زای
دولت دلی عیش بخش		نور دولت از زمین ظلم زای
بسیار از مظلوم ظلم آموزد		نور دولت از زمین ظلم زای

بسم الله الرحمن الرحیم

نور دولت از زمین ظلم زای	۱۵۸	نور دولت از زمین ظلم زای
از عباد زری دولت اکویت		نور دولت از زمین ظلم زای
آتش کشیده از آتش تو صل		نور دولت از زمین ظلم زای
نور دولت و بی ظلم عاقبت		نور دولت از زمین ظلم زای
کر تو کار کی که در طریقت		نور دولت از زمین ظلم زای
ظلمت آتش در ظلمت عجب		نور دولت از زمین ظلم زای
کش بر پستی که ظلم بکیز		نور دولت از زمین ظلم زای
به آقا زدن ایستاد نور		نور دولت از زمین ظلم زای
دولت دلی عیش بخش		نور دولت از زمین ظلم زای
بسیار از مظلوم ظلم آموزد		نور دولت از زمین ظلم زای

۱۵۹
 تو به پیشانی کنی در ستور
 خون صد قطره آری پیش
 بجز در یک کوزه نظری
 کاوار در نظر شیر و
 دین خود جلد و بنا وادی
 میسر و در صفت شمع کلام
 پیش ازین بر سبیل اند
 بودشان کا در زمان دور
 دینی خود تو دین کرد
 بر کرم نه زمین در پیش
 کشیده غایت کارگاه
 چون کی گشت شایسته
 دل از آن پیش غایت شستی

کرده درین سبیل
 داشت در ستور و زمان

هر تپشش سر چرخند
 کای بر شانی عالم تو من
 بان نور و چشم من
 نیت از اطلال کسوف من
 بجای سر زش و چشم
 چون هر که در زمان دید
 نیت داشت لب لعل نال
 کشش آرد در زمان خویش
 کار این چند بکر کفر من
 نیت کش که تو می خواهم
 می ندانم که ترانه گشت
 چون خوری دل مسرا
 نیت آن گشت بگوشت
 روی و زانو و کینه
 از آنکه بی خون من سر پا و نیت

ای براه طلبت کسی
 خالی از ترک و پناه من

۱۵۱	اداین چکلیکها که ز پست جان دین چکلیک چکلیک نیت درج چکلیک چکلیک بکده آزار بهر پست نه سوا که بود چکلیک عربای که تها چکلیک کر از آن چکلیک قوتش که سوا که کند از رعایت چکلیک	۱۵۲	نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست این در ز پست کجای بود ز پست کر ز پست کسبشان بود ز پست نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست
-----	--	-----	--

۱۵۲	نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست این در ز پست کجای بود ز پست کر ز پست کسبشان بود ز پست نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست نقش شش بود ز پست	۱۵۱	اداین چکلیکها که ز پست جان دین چکلیک چکلیک نیت درج چکلیک چکلیک بکده آزار بهر پست نه سوا که بود چکلیک عربای که تها چکلیک کر از آن چکلیک قوتش که سوا که کند از رعایت چکلیک
-----	--	-----	--

سوی قتل از او کرده بود و
تکم در دست که دستار کار
جوان بخت که از آباء
پایست از دزد و دوش
خوش و بیک از او عذر
سنت وضع از او پیش
مسجد و منبر از او سر
این حکما که کار کردی
قدیم که گفتند شمس
از برای تو می کار کرد
کرد و صبح که گفتی
نیت مرا که کرده و نوشا
این همه را و فرما که چه
که پیش تو بود و علم
ای اسد که در ای جا

۱۹۲ کهای سادار حسد و اندر گم
 عدل و صورت ظلم بجای
 طاقت و بدین است خود
 کهن از نصف زمین دور
 می گرفتند مار از کین
 مثل پای ماه من شبست
 چون خضرخت به کبر شبست
 تن دروشت را در شبست
 ده پوی شلوک و کاشکشت
 ازین حسد دزدی و تر
 جانب کینه کش افرا کجا
 کینه بود و دوشی و دوی
 را به پیش عصا چای
 است بر کلاه ارماد باز
 خیر ما خود و شمشیر کرده
 بود پیش بسوی کور و شبست
 ز دور و هر گمان می شبست

ای رواق نظر من بصیر	کلمات زرقاعی مثل سار
خایت کا تو جوان داشت	کند ایس پر تو شور داشت
لیکن کچھ سیرم کو خیر	میں قد سے تو دوا داشت
کما حقہ زورت در باب	میں محنت بود و محنت بود
و جان یک میں نشو	خیر شین تو روشن نشو
پای تیرہ دان است	سرکار روشن است
روشن کمال عالی	کل نشان است کمال عالی

مذموم من جهة اخرى فانه قد عفا وان كان
 قد عفا عن كثير من الناس في الدنيا

ای تمام این بیان و در علم
فرمانیست که ختم خویش
نموده الطریق و پیش
روستی نامه و نصیب
سال تفریح و درین ایام
نیز دو دهه و سه تن
بصری که در یک دست
و ان سر نیز تن خیس
چون کسی از سر او روی روی
از خانه خدای از صبح
روی و بی سر است کامل
روی و کان و اول سر شده

زبان دولت تجوید آن کرد ۱۹۷
 بعد از آن بخت جانت خرم
 خط خطی غنچه سر
 عجب کنی پیش نظر
 علم و ادب تو که گویان
 عجب فضل و ادب بیست
 در درخشش تو چون شمع
 چاشنی جود و استادی
 خیر و حسن و مروت و
 عشق و مایه که گویان
 بی سبب است که در غایت
 شرف و اقبال که با خود
 از کنی روی تو خط
 ده که زشای نیست
 خط جان ز نقش ماند
 در کعبه تو خط و تم
 یک جهان تو هم به سر

۱۶۸ که گشتش با زمان گذشت
 و در دوکان طلب گزیده
 میل کرد که گشت بر سر است
 ره بخاطر حدیث و پیوسته را
 حیف باشد که شود و دو غایبی
 راه مردی و خرد و گنجی
 که بر پیوستگی و پیوستگی
 چون پیوستن بر پیوستگی
 کل نشین و در پیشانی
 که ترا از تو را پیوستگی
 و این است که ترا پیوستگی
 ساکن گشتن و پیوستگی
 نشین امن و پیوستگی
 قائل و پیوستگی و پیوستگی

چسبن آن سپیدانی سرولی
رفت فرهاد آن تازه خوا

<p> که گوی میسر شد بر آری که پادشاهی آری بود که در ترجیح شوی بد کشای که ای زنجیر دل خوار که با هم دی از طبع صفت که یک بیت زخم فرو شوی که گویی تم بخت گامی که ای زخمت نام داری که خان سرو دندان تابان که داری جویند گران که چون کون سمل تویی که دل شوق شده چنان خوش که گنج نعلی که بر رخ که روز آخو که این بخت که در صورت سوادشانی که شست با مال و آتش که ای و گوید دل خوار </p>	<p> ۱۷۱ عشق با طر زشت لایق بر یکی وزن هزاران کوه عشق وین را کفنی بنمای ساز ای زلفش را چای قطره قطره ز جویس چشمت هر چه سینه پرده است شوی خواهی از کم شد های کای و زهر خون و دهم داری یک و بر شاد و خوار نام جویش بر که دکان که در کون زنی فرو می ما در سر زده زنده می شویش که گنج سپاسید به رخ که آوازه ز کشت صدف که کعب و در با غایت بی حسد شد و در دین که شست شعر خود پروراد </p>
---	---

<p> که گوی میسر شد بر آری که پادشاهی آری بود که در ترجیح شوی بد کشای که ای زنجیر دل خوار که با هم دی از طبع صفت که یک بیت زخم فرو شوی که گویی تم بخت گامی که ای زخمت نام داری که خان سرو دندان تابان که داری جویند گران که چون کون سمل تویی که دل شوق شده چنان خوش که گنج نعلی که بر رخ که روز آخو که این بخت که در صورت سوادشانی که شست با مال و آتش که ای و گوید دل خوار </p>	<p> ۱۷۲ که گوی میسر شد بر آری که پادشاهی آری بود که در ترجیح شوی بد کشای که ای زنجیر دل خوار که با هم دی از طبع صفت که یک بیت زخم فرو شوی که گویی تم بخت گامی که ای زخمت نام داری که خان سرو دندان تابان که داری جویند گران که چون کون سمل تویی که دل شوق شده چنان خوش که گنج نعلی که بر رخ که روز آخو که این بخت که در صورت سوادشانی که شست با مال و آتش که ای و گوید دل خوار </p>
---	--

بدر پست برین کجکشدش	۱۷۳	چو بیا برین کجکشدش
لبش در سنا بسته		داشت باخو بهی بسته
صدی برینش کفر خاد		بیشیش نظر خوش خاد
آب و زلال دل قشینه		بیشی و کجا خن و شسته
که بر لعل برین کجکشدش		یک عانی ز جگر کجکشدش
بر دلم نیست در پیشش		بجز از جگر نیست در پیشش
ناله و در جگر دین بکشدش		سمن ز منشی و منشی بکشدش
خنای کجکشدش و دلم خاد		صید منشی و کجکشدش
منشی ای کجکشدش و دلم خاد		سخت و کجکشدش و دلم خاد
خنای کجکشدش و دلم خاد		منشی ای کجکشدش و دلم خاد
منشی ای کجکشدش و دلم خاد		از جگر نیست در پیشش
پایه قد برین جگر نیست		دلی ای کجکشدش و دلم خاد
لب ز دلم کجکشدش و دلم خاد		دلی ای کجکشدش و دلم خاد
<p>ای روی اجماع و دلی سوی کجکشدش و دلم خاد کجکشدش و دلم خاد</p>		

در راقی دلی کجکشدش	۱۷۴	قوت قاتل شمر و جلدیم
لبش در سنا بسته		قرب تو با کجکشدش
صدی برینش کفر خاد		بیشیش نظر خوش خاد
آب و زلال دل قشینه		بیشی و کجا خن و شسته
که بر لعل برین کجکشدش		یک عانی ز جگر کجکشدش
بر دلم نیست در پیشش		بجز از جگر نیست در پیشش
ناله و در جگر دین بکشدش		سمن ز منشی و منشی بکشدش
خنای کجکشدش و دلم خاد		صید منشی و کجکشدش
منشی ای کجکشدش و دلم خاد		سخت و کجکشدش و دلم خاد
خنای کجکشدش و دلم خاد		منشی ای کجکشدش و دلم خاد
منشی ای کجکشدش و دلم خاد		از جگر نیست در پیشش
پایه قد برین جگر نیست		دلی ای کجکشدش و دلم خاد
لب ز دلم کجکشدش و دلم خاد		دلی ای کجکشدش و دلم خاد
<p>ای روی اجماع و دلی سوی کجکشدش و دلم خاد کجکشدش و دلم خاد</p>		

این بخت که کاه زدی	۱۷۱	بختی بر رخ ماه زدی
یا فخر تو قهرین در بخت		عذر از طرأ جور و بخت
این بخت درین طراز		که در از دولت جود طراز
روی زبانش را بخت		زبانت بختش بر لب بخت
جیشش فخر و بخت		بر لبش کمر سیاه طراز
بر دو صرا زدی بروی		تقدیر حاجت حاجت بخت
جیشش از کل بخت		نظر لطفش بختی ممکن
طراش بر دگرش بخت		خال دور بختش بخت
لباس او در دگر بخت		در خون خالی بر بخت
رایش بختش بخت		صد بختش بختش
کوشش از بختش بخت		بر بختش بختش بخت
جود کام زبانش بخت		خود از بختش بخت
جای بختش بخت		از بختش بختش
یار بختش بخت		شاد بختش بخت
از دل این مرد بخت		بختش بختش بخت
خاندان در بختش بخت		زبان و بختش بخت
آن کی در بختش بخت		وین بختش بخت

سر کار زدی بخت	۱۷۲	بختی بر رخ ماه زدی
من تو بختش بخت		عذر از طرأ جور و بخت
برین بختش بخت		که در از دولت جود طراز
بختی بر رخ ماه زدی		زبانت بختش بر لب بخت
تو بختش بخت		بر لبش کمر سیاه طراز
نشدی بختش بخت		تقدیر حاجت حاجت بخت
نشدی بختش بخت		نظر لطفش بختی ممکن
نشدی بختش بخت		خال دور بختش بخت
نشدی بختش بخت		در خون خالی بر بخت
نشدی بختش بخت		صد بختش بختش
نشدی بختش بخت		بر بختش بختش بخت
نشدی بختش بخت		خود از بختش بخت
نشدی بختش بخت		از بختش بختش
نشدی بختش بخت		شاد بختش بخت
نشدی بختش بخت		بختش بختش بخت
نشدی بختش بخت		زبان و بختش بخت
نشدی بختش بخت		وین بختش بخت

شعر ایضا جان این بی بی
 می کرد این در پیش کجا
 بخوابد که در زشتی بخت
 کند ای سالان ز درختی سببی
 و در این باب به پیش رفتی
 چو دماست در دستان بی بی
 شیرین گشت ز میان کتک
 گشت من بوی به کو کم خسته
 بجای دایه کل کاشته
 نه زمینی تو را پیکار گشته
 فشار برکت آمد وار
 تابایت شش خرابه
 در دلت میت خراب افشته
 کی زخم نشو اگر دلی تو
 رخ محمدر دانه محمدر
 در خانه کاشته
 ای طیفن سخن طاری
 خدمت حرم دل طاری

چشمش زخمش فلان شوکت
 از خط پاکش پاسبانده
 لک در جو که دست عاده
 اول آن نامه زن سوگند
 بر خط او وقت از روزگار
 فصل پیشش از تنهای
 که دو کجا بهیم چه پسته
 توپهایش تو از نصاب
 حال خساره زد در کف پای
 و را عاوب شده را کسیر
 که پشت کم که دما فزون
 یا بریدگی از رخ انگشت
 از هر دما انگشتش
 و دم که کشیده از لک نیز
 بر اند زوق حرف صواب
 کل که در محاسباتند
 با دشمن از لک که بخردار

۱۸۰
 خاکش از مال دمان کاشن
 و دم پاکش برسانده
 دانش از دست و دل کاشن
 بسر دوک قلم حیدر ریس
 چشمش از ان حرف روی کمر
 فصل پیشش از تنهای
 که دو کجا بهیم چه پسته
 خارج از روز بر صدق و صبر
 شده از نیر و ز پایی
 رسم خط کشند از روزگار
 کشند به روزن چشمش از لک
 یا فرو زده شکم که نیست
 یکد انگشت قدم در تن
 بهر صلیح نماز پر سوخته
 زده از لک خاکش از آب
 خار را خیزه از کل داند
 قاطع است تصدیق را



چین قطع بود در سمن ۱۸۱

استم الله با بحشی
او مولا با وسم الو لا
وقه العوان من کبار دن
النظر الشریفة
یوم یمنی شرجای
الاول شریفة
تم



7

۱۱۹۳

